

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

1000 - 501

501

امشب از چشم و مغز خواب گریخت
خواب دل را خراب دید و بیاب
خواب مسکین به زیر پنجه عشق
عشق همچون نهنگ لب بگشاد
خواب چون دید خصم بی زنهار
ماه ما شب برآمد و این خواب
خواب چون دید دولت بیدار
شکرالله همای بازآمد
عشق از خواب یک سوالی کرد
خواب می بست شش جهت را در
شمس تبریز از خیالت خواب

502

اندر آ عیش بی تو شادان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن

دید دل را چنین خراب گریخت
بی نمک بود از این کباب گریخت
زخم ها خورد وز اضطراب گریخت
خواب چون ماهی اندر آب گریخت
مول مولی بزد شتاب گریخت
همچو سایه ز آفتاب گریخت
همچو گنجشک از عقاب گریخت
چونک باز آمد این غراب گریخت
چون فروماند از جواب گریخت
چون خدا کرد فتح باب گریخت
چون خطاییست کز صواب گریخت

کیست کو بنده تو از جان نیست
سخت پنهان ولیک پنهان نیست

دست بر هر کجا نهی جانست
جان که صافی شدست در قالب
جمع شد آفتاب و مه این دم

مستی افزون شدست و می ترسم
دست نه بر دهان من تا من

503

بر شکر جمع مگس ها چراست
هر نظری بر رخ او راست نیست
اسب خسان را به رخی پی بزن
عشوه و عیاری و جور و دغل
از تو اگر سنگ رسد گوهرست
تیره نظر چونک ببیند دو نقش
چونک هر اندیشه خیالی گزید
کعبه چو از سنگ پرستان پرست
آنک از این قبله گدایی کند
جز که به تبریز بر شمس دین

504

دست بر جان نهادن آسان نیست
جز که آیینه دار جانان نیست
وقت افسانه پریشان نیست

کاین سخن را مجال جولان نیست
آن نگویم چو گفت را آن نیست

نکته لاحول مگسراں کجاست
جز نظری کو ز ازل بود راست
عشوه ده ای شاه که این روی ماست
تو نکنی ور کنی از تو رواست
گر تو کنی جور به از صد وفاست
جامه درد نعره زند کاین صفاست
مجلس عشاق خیالش جداشت
روی به ما آر که قبله خداست
در نظرش سنجر و سلطان گداست
روح نیاسود و نخفت و نخاست

خیز که امروز جهان آن ماست
در دل و در دیده دیو و پری
رستم دستان و هزاران چو او
بس نبود مصر مرا این شرف
خیز که فرمان ده جان و جهان
زهره و مه دف زن شادی ماست
کاسه ارزاق پیایی شده ست
شاه شهی بخش طرب ساز ماست
آن ملک مفخر چوگان و گوی
آن ملک مملکت جان و دل
کیست در آن گوشه دل تن زده
خازن رضوان که مه جنت ست
شور درافکنده و پنهان شده
گوشه گرفتست و جهان مست اوست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن
نیست نماینده و خود جمله اوست
بیش مگو حجت و برهان که عشق

505

پیشتر آ روی تو جز نور نیست

جان و جهان ساقی و مهمان ماست
دبده فر سلیمان ماست
بنده و بازیچه دستان ماست
این که شهش یوسف کنعان ماست
از کرم امروز به فرمان ماست
بلبل جان مست گلستان ماست
کیسه اقبال حرمندان ماست
یار پری روی پری خوان ماست
شکر که امروز به میدان ماست
در دل و در جان پریشان ماست
پیش کشش کو شکرستان ماست
مست رضای دل رضوان ماست
او نمک عمر و نمکدان ماست
او خضر و چشمه حیوان ماست
از همه ظاهرتر و پنهان ماست
خود همه ماییم چو او آن ماست
در خمشی حجت و برهان ماست

کیست که از عشق تو مخمور نیست

نی غلطم در طلب جان جان
طلعت خورشید کجا برنتافت
پرده اندیشه جز اندیشه نیست
ای شکری دور ز وهم مگس
هر که خورد غصه و غم بعد از این
هر دل بی عشق اگر پادشاست
تابش اندیشه هر منکری
پیر و جوان کو خورد آب حیات
پرده حق خواست شدن ماه و خور
مفخر تبریز تویی شمس دین

506

کار من اینست که کاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد
در تک این بحر چه خوش گوهری
بر لب بحر تو مقیم مقیم
وقف کنم اشکم خود بر میت
می رسدم باده تو ز آسمان
باده ات از کوه سکونت برد
ملک جهان گیرم چون آفتاب

پیش میا پس به مرو دور نیست
ماه بر کیست که مشهور نیست
ترک کن اندیشه که مستور نیست
وی عسلی کز تن زنبور نیست
با رخ چون ماه تو معذور نیست
جز کفن اطلس و جز گور نیست
مقت خدا ببند اگر کور نیست
مرگ بر او نافذ و میسور نیست
عشق شناسید که او حور نیست
گفتن اسرار تو دستور نیست

عاشقم از عشق تو عاریم نیست
جز که همین شیر شکاریم نیست
که مثل موج قراریم نیست
مست لبم گر چه کناریم نیست
کز می تو هیچ خماریم نیست
منت هر شیره فشاریم نیست
عیب مکن زان که وقاریم نیست
گر چه سپاهی و سواریم نیست

می کشم از مصر شکر سوی روم
گر چه ندارم به جهان سروری
بر سر کوی تو مرا خانه گیر
همچو شکر با گلت آمیختم
قطب جهانی همه را رو به توست
خویش من آنست که از عشق زاد
چیست فزون از دو جهان شهر عشق
گر ننگارم سخنی بعد از این

507

کیست که او بنده رای تو نیست
غصه کشی کو که ز خوف تو نیست
بخل کفی کو که ز قبض تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست
متصل اوصاف تو با جان ها
هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان
چشم کی دیدست در این باغ کون
غافل ناله کند از جور خلق
جنبش این جمله عصاها ز توست
زخم معلم زند آن چوب کیست

گر چه شتربان و قطاریم نیست
دردسر بیهده باریم نیست
کز سر کوی تو گذاریم نیست
نیست عجب گر سر خاریم نیست
جز که به گرد تو دواریم نیست
خوشتتر از این خویش و تباریم نیست
بهتر از این شهر و دیاریم نیست
نیست از آن رو که نگاریم نیست

کیست که او مست لقای تو نیست
یا طربی کان ز رجای تو نیست
یا کرمی کان ز عطای تو نیست
محتشمی کو که گدای تو نیست
یک رگ بی بند و گشای تو نیست
کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
رقص گلی کان ز هوای تو نیست
خلق بجز شبه عصای تو نیست
هر یک جز درد و دواي تو نیست
کیست که او بند قضای تو نیست

همچو سگان چوب تو را می گزند
دفع بلای تن و آزار خلق
بشکنی این چوب نه چوبش کمست
صاحب حوت از غم امت گریخت
بس کن وز محنت یونس بترس

508

شیر خدا بند گسستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار
دوش چه شب بود که در نیم شب
عشق تو آورد شراب و کباب
ساغر می قهقهه آغاز کرد
در دل خم باده چو انداخت تیر
پیر خرد دید که سرده توی
طفل دلم را به کرم شیر ده
جان من از شیر تو شد شیرگیر
ساقی باقی چو به جان باده داد
بیش مگو راز که دلبر به خشم

509

در سرشان فهم جزای تو نیست
جز به مناجات و ثنای تو نیست
دفع دو سه چوب رهای تو نیست
جان به کجا برد که جای تو نیست
با قدر استیزه به پای تو نیست

ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد مرا دست ببستن گرفت
برق ز رخسار تو جستن گرفت
عقل به یک گوشه نشستن گرفت
خابیه خونابه گریستن گرفت
بال و پر غصه گسستن گرفت
دست ز مستان تو شستن گرفت
چون سر پستان تو جستن گرفت
وز سگی نفس برستن گرفت
عمر ابد یافت و بزستن گرفت
جانب من کژ نگرستن گرفت

مرغ دلم باز پریدن گرفت
اشتر دیوانه سرمست من
جرعه آن باده بی زینهار
شیر نظر با سگ اصحاب کهف
باز در این جوی روان گشت آب
باد صبا باز وزان شد به باغ
عشق فروشید به عیبی مرا
راند مرا رحمتش آمد بخواند
دشمن من دید که با دوستم
دل برهید از دغل روزگار
ابروی غماز اشارت کنان
عشق چو دل را به سوی خویش خواند
خلق عصااند عصا را فکند
خلق چو شیرند رها کرد شیر
روح چو بازیست که پران شود
بس کن زیرا که حجاب سخن

510

باز به بط گفتم که صحرا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست

طوطی جان قند چریدن گرفت
سلسله عقل دریدن گرفت
بر سر و بر دیده دویدن گرفت
خون مرا باز خوریدن گرفت
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
بر گل و گلزار وزیدن گرفت
سوخت دلش باز خریدن گرفت
جانب ما خوش نگریدن گرفت
او ز حسد دست گزیدن گرفت
در بغل عشق خزیدن گرفت
جانب آن چشم خمیدن گرفت
دل ز همه خلق رمیدن گرفت
قبضه هر کور که دیدن گرفت
طفل که او لوت کشیدن گرفت
کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
پرده به گرد تو تنیدن گرفت

گفتم شبت خوش که مرا جا خوشست
راه تو پیما که سرت ناخوشست

گر چه که تاریک بود مسکنم
دوست چو در چاه بود چه خوشست
در بن دریا به تک آب تلخ
بلبل نالنده به گلشن به دشت

تابش تسبیح فرشته ست و روح
چونک خدا روفت دلت را ز حرص
از تو چو انداخت خدا رنج کار
گفت تماشای جهان عکس ماست
عکس در آینه اگر چه نکوست
زردی رو عکس رخ احمرست
نور خدایی ست که ذرات را
رقص در این نور خرد کن کز او
ذره شدی باز مرو که مشو
بس کن چون دیده ببین و مگو
مفخر تبریز شهم شمس دین

511

همچو گل سرخ برو دست دست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت

در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو بالاست به بالا خوشست
در طلب گوهر ر عنا خوشست
طوطی گوینده شکرخا خوشست

کاین فلک نادره مینا خوشست
رو به دل آور دل یکتا خوشست
رو به تماشا که تماشا خوشست
هم بر ما باش که با ما خوشست
لیک خود آن صورت احیا خوشست
بگذر از این عکس که حمرا خوشست
رقص کنان بی سر و بی پا خوشست
تحت ثری تا به ثریا خوشست
صبر و وفا کن که وفاها خوشست
دیده مجو دیده بینا خوشست
با همه فرخنده و تنها خوشست

همچو میی خلق ز تو مست مست
تیر تو از چرخ برون جست جست

غیرت تو گفت برو راه نیست
لطف تو دریاست و منم ماهیش
مرهم تو طالب مجروح هاست
ای که تو نزدیکتر از دم به من
گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود
مست همه گرد در این شهر ما

512

صبر مرا آینه بیماریست
درد نباشد ننماید صبور
آینه جویی ست نشان جمال
ور کلفی باشد عاریتیت
آینه رنج ز فرعون دور
چند هزاران سر طفلان برید
من در آن خوف ببندم تمام
گفت قضا بر سر و سبالت مخند
کور شو امروز که موسی رسید
حلق بکش پیش وی و سر مپیچ
سبط که سرشان بشکستی به ظلم
خار زدی در دل و در دیدشان

رحمت تو گفت بیا هست هست
غیرت تو ساخت مرا شست شست
نیست غم ار شست توام خست خست
دم نزنم پیش تو جز پست پست
از دم یعقوب کرم رست رست
دزد و عسس را شه ما بست بست

آینه عاشق غمخواریست
که دل او روشن یا تاریست
که رخم از عیب و کلف عاریست
قابل داروست و تب افشاریست
کان رخ او رنگی و زنگاریست
کم ز قضا دردسری ساریست
چون که مرا حکم و شهی جاریست
کاین قلمی رفته ز جباریست
در کف او خنجر قهاریست
کاین نه زمان فن و مکاریست
بعد توشان دولت و پاداریست
این دمشان نوبت گلزاریست

خلق مرا زهر خورانیده ای
از تو کشیدند خمار دراز
هیزم دیک فقرا ظالمست
دم نزدم زان که دم من سکست
خامش کن که تا بگوید حبیب

513

کیست در این شهر که او مست نیست
کیست که از دمدمه روح قدس
کیست که هر ساعت پنجاه بار
چیست در آن مجلس بالای چرخ
می نهلد می که خرد دم زند
جان بر او بسته شد و لنگ ماند
بوالعجب بوالعجبان را نگر
برپرد آن دل که پرش شه شکست
نیست شو و واره از این گفت و گوی

514

قصد سرم داری خنجر به مشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت

از منشان داد شکرباریست
تا به ابدشان می و خماریست
پخته بدو گردد کو ناریست
نوبت خاموشی و ستاریست
آن سخنان کز همه متواریست

کیست در این دور کز این دست نیست
حامله چون مریم آبست نیست
بسته آن طره چون شست نیست
از می و شاهد که در این پست نیست
تا بنگویند که پیوست نیست
زانک از این جاش برون جست نیست
هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
بر سر این چرخ کش اشکست نیست
کیست کز این ناطقه وارست نیست

خوشر از این نیز توانیم کشت
بر مثل خار چرایی درشت

تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
تیغ حجابست رها کن حجاب
وصف طلاق زن همسایه کرد
گفت چرا هشت جوابش بداد
بهر طلاقست امل کو چو مار
آتش در مال زن و در حطام
بس کن و کم گوی سخن کم نویس

515

خانه دل باز کبوتر گرفت
غلغل مستان چو به گردون رسید
بوطربون گشت مه و مشتری
خالق ارواح ز آب و ز گل
ز آینه صد نقش شد و هر یکی
هر که دلی داشت به پایش فتاد
خرمن ارواح نهایت نداشت
گر ز تو پر گشت جهان همچو برف
نیست شو ای برف و همه خاک شو
خاک به تدریج بدان جا رسید
بس که زبان این دم معزول شد

تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
گفت به خاری زن خود هشت هشت
در عوض زشت بدان قحبه رشت
حبس حطامست و کند خشت خشت
تا برهی ز آتش وز زاردشت
بس بودت دفتر جان سر نوشت

مشغله و بقر بقو درگرفت
کرکس زرین فلک پر گرفت
زهرة مطرب طرب از سر گرفت
آینه ای کرد و برابر گرفت
آنچ مر او راست میسر گرفت
هر که سر او سر منبر گرفت
مورچه ای چیز محقر گرفت
نیست شوی چون تف خود درگرفت
بنگر کاین خاک چه زیور گرفت
کز فر او هر دو جهان فر گرفت
بس که جهان جان سخنور گرفت

516

بازرسیدیم ز میخانه مست
جمله مستان خوش و رقصان شدند
ماهی و دریا همه مستی کنند
زیر و زبر گشت خرابات ما
پیر خرابات چو آن شور دید
جوش برآورد یکی می کز او
شیشه چو بشکست و به هر سوی ریخت
آن که سر از پای نداند کجاست
باده پرستان همه در عشتند

517

ای ز بگه خاسته سر مست مست
عشق رسانید تو را همچو جام
بازوی تو قوس خدا یافت یافت
هر گهری کان ز خزینه خداست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما
فاش شد آن راز که در نیم شب
کرم خورد چوب و بروید ز چوب

بازر هیدیم ز بالا و پست
دست زنید ای صنمان دست دست
چونک سر زلف تو افتاده شست
خنب نگون گشت و قرابه شکست
بر سر بام آمد و از بام جست
هست شود نیست شود نیست هست
چند کف پای حریفان که خست
مست فتادست به کوی الست
تنتن تنتن شنو ای تن پرست

مست شرابی و شراب الست
از بر ما تا بر خود دست دست
تیر تو از چرخ برون جست جست
در دو لب لعل تو آن هست هست
بند بدرید ز دل جست جست
زیر زبان گفته بدم پست پست
عشق ز من رست و مرا خست خست

518

نفسی بهوی الحبيب فارت
مدت يدها الى رحيق
لما شربته نفس و ترا
لاقت قمرا اذا تجلى
جادت بالروح حين لاقت

لما رات الكوس دارت
و النفس بنوره استنارت
خفت و تصاعدت و طارت
الشمس من الحيا توارت
لا التفتت و لا استشارت

519

ای دل فرورو در غمش كالصبر مفتاح الفرج
چندان فروخور آن دهان تا پيشت آيد ناگهان
خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان
باری دلم از مرد و زن برکند مهر خويشتن
گر سینه آيينه کنی بی کبر و بی کینه کنی
چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وارهی
هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی
اقبال خويش آيد تو را دولت به پيش آيد تو را
ديويست در اسرار تو کز وی نگون شد کار تو
دارد خدا خوش عالمی منگر در اين عالم دمی
خامش بيان سر مکن خامش که سر من لدن

تا رو نمايد مرهمش كالصبر مفتاح الفرج
كرسى و عرش اعظمش كالصبر مفتاح الفرج
ايمن شوی از ماتمش كالصبر مفتاح الفرج
تا عشق شد خال و عمش كالصبر مفتاح الفرج
در وی ببینی هر دمش كالصبر مفتاح الفرج
زين آسمان و از خمش كالصبر مفتاح الفرج
در دست پیچی پرچمش كالصبر مفتاح الفرج
فرخ شوی از مقدمش كالصبر مفتاح الفرج
بربند اين دم محكمش كالصبر مفتاح الفرج
جز حق نباشد محرمش كالصبر مفتاح الفرج
چون می زند اندرهمش كالصبر مفتاح الفرج

520

ای مبارک ز تو صبح و صباح
ای شراب طهور از کف حور
ای گشاده هزار در بر ما
وانمودی هر آنچ می گویند
هرچ دادی عوض نمی خواهی

521

یا راهبا انظر الی مصباح
انظر الی راح تناهی لطفه
فالراح نسخ للعقول بنوره
الجد یسجد راحنا متخاضعا
اهل المزاح و اهل راح هالک
العقل مساح الزمان و اهله
الراح اجنحه لسکری انها
ذا الراح لا شرقیه غربیه
نسخ الهموم و لیس ذاک لغفله
فتحوا العیون بطیبیه و نسیمه
صاروا سکاری نحو باب ملیکنا

ای مظفر فر از تو قلب و جناح
بر حریفان مجلس تو مباح
وی بداده به دست ما مفتاح
موزنان صبح فالق الاصبح
گر چه گفتند السماح رباح

متشعشعا و استغن عن اصباح
و سبی النهی یا لطف ها من راح
کالشمس عزل للنجوم و ماح
و اعوذ من راح یزید مزاحی
لا خیر فیهم مسکرا او صاحی
فتجانبوا من عاقل مساح
یجتازهم بحرا بلا ملاح
من دنه مسکیه نفاح
زاد العقول و مدها بلقاح
سکروا به فاذا هم بملاح
ملک الملوک و روحهم کریاح

ملک البصیره شمس دین سیدی
هاتوا من التبریز من صهبائهم

522

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ
تو ز چرخ با تو می گویم ز چرخ
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش
جان من با اختران آسمان
در فراق آفتاب جان ببین
سر فروکن یک دمی از بام چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل
ماه خود بر آسمان دیگرست

523

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ الصبر
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد
بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل

ظلنا به ذی عزه مرتاح
من مازح متروق وشاح

آن مهی نی کو بود بالای چرخ
ور نه این خورشید را چه جای چرخ
ای همه چون دوش ما شب های چرخ
رقص رقصان گشته در پهنای چرخ
از شفق پر خون شده سیمای چرخ
تا زخم من چرخ ها در پای چرخ
چشم از خورشید شد بینای چرخ
عکس آن ماهست در دریای چرخ

قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
نقشی بدید آخر که او بر نقش ها عاشق نشد
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
هم عیش را لایق نبذ هم مرگ را عاشق نشد

524

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
 روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان
 گر بو بری زین روشنی آتش به خواب اندر زنی
 ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما زنگیان
 ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
 ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد
 آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل
 چون غرق دریا می شود دریاش بر سر می نهد
 گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود
 یک سان نماید کشت ها تا وقت خرمن در رسد

525

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
 ساقی به سوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
 اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی
 جان های باطن روشنان شب را به دل روشن کنان
 باشد ز بازی های خوش بی ذوق رود فرزین شود
 شب روح ها واصل شود مقصودها حاصل شود

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
 شب ترک تازی ها بکن کان ترک در خرگاه شد
 کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
 زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
 رخ ها چو شمع افروخته کان بیذق ما شاه شد
 ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
 کار آن کسی دارد که او غرقابه آن آه شد
 چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
 کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد
 نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد

خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
 ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
 عقلی که راه آموختی در نیم شب گمراه شد
 هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
 در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
 چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد

ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر
شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن
در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا
خاموش شد عالم به شب تا چست باشی در طلب
ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی

526

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو
ای مرد دانشمند تو دو گوش از این ببرند تو
زین حلقه نجهد گوش ها کو عقل برد از هوش ها
بازی مبین بازی مبین این جا تو جانبازی گزین
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد
من که ز جان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام
این قطره های هوش ها مغلوب بحر هوش شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم

527

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند

یا چون درخت موسیی کو مظهر الله شد
بنگر که راه کهکشان از سنبله پرگاه شد
یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد
کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
لاشرقی و لاغربی اکنون سخن کوتاه شد

طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
چون خشک نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد
مشنو تو این افسون که او ز افسون ما افسانه شد
تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانه شد
سر ها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
ذرات این جان ریزه ها مستهلک جانانه شد
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

وین عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند

عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
دودی برآید از فلک نی خلق ماند نی ملک
بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری
افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند
نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا
اسباب در باقی شود ساقی به خود ساقی شود
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته
خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او

528

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند

آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
کم پرس از نامحرمان آن جا که محرم کم زند
مه را نماند زهره را تا پرده خرم زند
زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
جان ربی الاعلی گود دل ربی الاعلم زند
تا نقش های بی بدل بر کسوه معلم زند
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
بر پوره ادهم جهد بر عیسی مریم زند

چون پیش او زاری کنی تلخ تو را شیرین کند
شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکوآیین کند
وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند
خار از گفت بیرون کشد وز گل تو را بالین کند

بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان
جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند
گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنب قد هفا
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
کند

ذوقست کاندر نیک و بد در دست و پا قوت دهد
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی
دل را فرستادم به گه کو تیز داند رفت ره

529

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد
ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد
آن کس که در مغرب بود یابد خورش از اندلس
چون خدمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد
آن کو به غصب و دزدیی آهنگ پالیزی کند
ترک آن بود کز بیم او دیه از خراج ایمن بود
وان عقل پرمغزی که او در نوبهاری دررسد
صفراایی کز طبع بد از نار شیرین می رمد

وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرين کند
بر بنده او احسان کند هم بند را تحسین کند
در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند
چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین

کاین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
گر ذوق نبود یار جان جان را چه باتمکین کند
تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

دیدي تو يا خود دید کس کاندر جهان خر بز خورد
زان میوه های نادره زیرک دل و گربز خورد
وان کس که در مشرق بود او نعمت هر مز خورد
چون چاکر اربز بود از مطبخ اربز خورد
از داد و داور عاقبت اشکنجه های غز خورد
ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسز خورد
از پوست ها فارغ شود کی غصه قندز خورد
نار ترش خواهد ولی آن به که نار مز خورد

خامش نخواهد خورد خود این راه های روح را
خورد

530

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم
مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم
رسد

اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر
پرنور شو چون آسمان سرسبزه شو چون بوستان
هان ای پسر هان ای پسر خود را ببین در من نگر
باز آمدی کف می زنی تا خانه ها ویران کنی
ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو
که خونی و خون خواره ای که خستگان را چاره ای
امروز مستان را بجو غیمم ببین عیمم مگو

531

صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد
خورشید اگر در گور شد عالم ز تو پرنور شد

آن کس که از جوع البقر ده مرده ماش و رز

سلطان سلطانان ما از سوی میدان می رسد
کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می رسد
پرسان و جویان می روم آن سو که سلطان می

افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می رسد
نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می رسد
شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می رسد
زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می رسد
زیرا که در ویرانه ها خورشید رخشان می رسد
کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می رسد
خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می رسد
زیرا ز مستی های او حرفم پریشان می رسد

مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
چشم خورشید مخمور شد چشم دگر خمار شد

گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس
ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه ازدها
لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آموخته
هر بار عذری می نهی وز دست مستی می جهی
ای کرده دل چون خار ه ای امشب نداری چاره ای
ای ماه بیرون از افق ای ما تو را امشب قنق
گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام
از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو
نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر

532

مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند
مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رمد
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد

چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
جان خانه دل روفته هین نوبت دیدار شد
ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد
تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد
چون شب جهان را شد تتق پنهان روان را کار شد
تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد
در عشق مکرآموز تو بس ساده دل عیار شد
کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

نی آن چنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند
حال دل بی هوش را هرگز نداند هوشمند
زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند
فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند
بر سبلت هر سرکشی کردست وامق ریش خند
ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند
زین گردش او سیر آمدی گفتی بسستم چند چند
هر ناله ای دارد یقین زان دو لب چون قند قند

می بین که چون در می دمد در هر گلی در هر دلی
دل را ز حق گر برکنی بر کی نهی آخر بگو
من بس کنم تو چست شو شب بر سر این بام رو

533

رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند
در عشق گشتم فاشتر وز همگان قلاشتر
غو غای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی
ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو
ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پرگنج کن
شهری ز تو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر
آن میر مه رو را بگو وان چشم جادو را بگو
آن میر غوغا را بگو وان شور و سودا را بگو
آن جا که یک باخویش نیست یک مست آن جا بیش نیست
آن جان بی چون را بگو وان دام مجنون را بگو
آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو
آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو
آن توبه سوزم را بگو وان خرقة دوزم را بگو

حاجت دهد عشقی دهد کافغان برآرد از گزند
بی جان کسی که دل از او یک لحظه برتانشست کند
خوش غلغلی در شهر زن ای جان به آواز بلند

مستی ز جامت می کنند مستان سلامت می کنند
وز دلبران خوش باشتر مستان سلامت می کنند
خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند
بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت می کنند
من کس نمی دانم جز او مستان سلامت می کنند
وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند
وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند
وان شاه خوش خو را بگو مستان سلامت می کنند
وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت می کنند
آن جا طریق و کیش نیست مستان سلامت می کنند
وان در مکنون را بگو مستان سلامت می کنند
وان یار و همدم را بگو مستان سلامت می کنند
وان طور سینا را بگو مستان سلامت می کنند
وان نور روزم را بگو مستان سلامت می کنند

آن عید قربان را بگو وان شمع قرآن را بگو
ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا

534

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر ساقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر غوغا را بگو مستان سلامت می کنند
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت می کنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند
کنند
ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند

535

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا
بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم
رود
هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته
از جان هر سبحانی هر دم یکی روحانی

وان فخر رضوان را بگو مستان سلامت می کنند
ای از تو جان ها آشنا مستان سلامت می کنند

وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت می کنند
وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان شور و سودا را بگو مستان سلامت می کنند
وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
یک مست این جا بیش نیست مستان سلامت می
آن پرده را بردار زو مستان سلامت می کنند

آب حیات از عشق تو در جوی جویان می رود
مرغ دلم بر می پرد چون ذکر مرغان می رود
جان چون نخندد چون ز تن در لطف جانان می

چون من قفص پرداخته سوی سلیمان می رود
مست و خراب و فانایی تا عرش سبحان می رود

جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان
رود

در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر
میدان خوش است ای ماه رو با گیر و دار ما و تو
مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته
این دو بسی بشتافته پیش تو ره نایافته
چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود

536

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود
هم بحر پرگوهر شود هم شوره چون گوهر شود
گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان
ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد
زان صد هزاران قطره ها یک قطره ناید بر زمین
جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه ای
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان
شود

ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند

زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان می

در گفتنم ذوقی دگر باقی بر این سان می رود
ای هر که لنگست اسب او لنگان ز میدان می رود
خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان می رود
در نور تو درباخته بیرون ایوان می رود
یا رب چه باتمکین بود یا رب چه رخشان می رود

آمد ندای آسمان تا مرغ جان پیران شود
هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
اما دل اندر ابر تن چون برق ها رخشان شود
زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
یا رب خجسته حالتی کان برق ها خندان شود
ور زانک آید بر زمین جمله جهان ویران شود
با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان

کان دانه ها زیر زمین یک روز نخلستان شود
شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود

وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود
چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست
شود

537

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای
هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا
کاری ز ما گر خواهدی زین باده ما را ندهدی
سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند
مستی باده این جهان چون شب بخسپی بگذرد
آمد شرابی رایگان زان رحمت ای همسایگان
ای دل از این سرمست شو هر جا روی سرمست رو
هر جا که بینی شاهدهی چون آینه پیشش نشین
می گرد گرد شهر خوش با شاهدان در کش مکش
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم

538

گر آتش دل برزند بر مومن و کافر زند
عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود

آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود
هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از او حیران

ای ساقی افزون ده قدح تا وارھیم از نیک و بد
در پیشه ای بی پیشگی کردست ما را نام زد
هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
اندر سری کاین می رود او کی فروشد یا خرد
باده خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد
مستی سغراق احد با تو درآید در لحد
وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد
تو دیگران را مست کن تا او تو را دیگر دهد
هر جا که بینی ناخوشی آیینہ درکش در نمد
می خوان تو لاقسم نهان تا حبذا هذا البلد
لطف و کرم را نشمرم کان درنیاید در عدد

صورت همه پیران شود گر مرغ معنی پر زند
آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند

پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود
هر جان که الهی شود در لامکان پیدا شود
از جا سوی بی جا شود در لامکان پیدا شود
زند

در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی
دل بیخود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل

539

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی
آن کو ز خاک ابدان کند مر دود را کیوان کند
یک لحظه ات پر می دهد یک لحظه لنگر می دهد
کند

یک لحظه می لرزاندت یک لحظه می خنداندت
چون مهره ای در دست او گه باده و گه مست او

موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند
ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند
هر سو که افتد بعد از این بر مشک و بر عنبر

خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند
تو شمع این سر را بهل تا باز شمعیت سر زند
زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند
گر می فروگیرد دمش این دم از این خوشتر زند

آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
حسنیت میان عاشقان نک دوستکامت می کند
مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
یک لحظه صحبت می کند یک لحظه شامت می

یک لحظه مستت می کند یک لحظه جامت می کند
این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند

گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی
خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین

540

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی
ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی
آن کو ز خاکی جان کند او دود را کیوان کند
بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان
از لب سلامت ای احد چون برگ بیرون می جهد
ماه از غمت دو نیم شد رخساره ها چون سیم شد
در عشق زاری ها نگر وین اشک باری ها نگر
ای باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او
پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم
بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو

541

لیکن بدین تلوین ها مقبول و رامت می کند
ماننده کشتی کنون بی پا و گامت می کند
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
حسنه میان عاشقان نک دوستکامت می کند
مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند
اندازه لب نیست این این لطف عامت می کند
قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند
وان پخته کاری ها نگر کان رطل خامت می کند
بر جان حالالت می کند بر تن حرامت می کند
ای دل مترس از نام بد کو نیک نامت می کند
کان حيله ساز و حيله جو بدو کلامت می کند

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گذارویی بود
خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا
هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت
حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای روی
یک سو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن
خود را بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر
ره رو مگو این چون بود زیرا ز چون بیرون بود
خاموش کاین گفت زبان دارد نشان فرقتی

542

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان
گر بو بری زان روشنی آتش به خواب اندر زنی
گردیم ما آن شب روان اندر پی ما هندوان
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
بشکست بازار زمین بازار انجم را ببین
تا چند از این استور تن کو کاه و جو خواهد ز من
استور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه
تن را بدیدی جان نگر گوهر بدیدی کان نگر
معنی همی گوید مکن ما را در این دلق کهن

در پاکبازان ای پسر فیض و خداخویی بود
اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود
در کشتی نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود
عین و عرض در پیش او اشکال جادویی بود
زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یک تویی بود
کی شیر را همدم شوی تا در تو آهویی بود
ور نی چو نان خاید فتی کی وقت نان گویی بود

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
هین ترک تازی بکن کان ترک در خرگاه شد
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
رخ ها چو گل افروخته کان ببذق ما شاه شد
کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
بر چرخ راه کهکشان از بهر او پرکاه شد
اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد
این نادره ایمان نگر کایمان در او گمراه شد
دلق کهن باشد سخن کو سخره افواه شد

من گویم ای معنی بیا چون روح در صورت درآ
بس کن رها کن گزاری تا نشنود گوش پری

543

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود
گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود
گه چو نگینم به مزد تا که به من مهر نهد
خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند
گاه براند به نیم همچو کبوتر ز وطن
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا به سفر
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
من به شهادت نشدم مومن آن شاهد جان
هر کی درآمد به صفش یافت امان از تلفش
همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا
حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان
چند صفت می کنیش چونک نگنجد به صفت

544

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود

تا خرقة ها و کهنه ها از فر جان دیباه شد
کان روح از کروبیان هم سیر و خلوت خواه شد

هیكل یارم که مرا می فشرد در بر خود
گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
گاه به صد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود
گاه مرا خار کند در ره بداختر خود
تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
مومنش آن گاه شدم که بشدم کافر خود
تیغ بدیدم به کفش سوختم آن اسپر خود
چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود

چونک به لطفش نگری سنگ حجر موم شود
نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود
عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران
چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود
عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو از او
شه بچه ای باید کو مشتری لعل بود
بشنو از قل خدا هست زمین مهد شما
چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی
گردش این سایه من سخره خورشید حق است

545

بی تو به سر می نشود با دگری می نشود
اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری
یک سر مو از غم تو نیست که اندر تن من
ای غم تو راحت جان چیستت این جمله فغان
میل تو سوی حشرست پیشه تو شور و شرس
چیست حشر از خود خود رفتن جان ها به سفر
بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من
دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلی
در غزم جبر و قدر هست از این دو بگذر

چونک به قهرش نگری موم تو خود خاره شود
کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
برسکلد بند تو را عاقبت آواره شود
چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود
نادره ای باید کو بهر تو غمخواره شود
گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود
آتش سوزنده تو را لطف و کرم باره شود
نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود
آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
تا بزنم بانگ و فغان خود حشری می نشود
بی ره و رای تو شها رهگذری می نشود
مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود
تا تو قدم درنهی خود سحری می نشود
تا به بهارت نرسد او شجری می نشود
زانک از این بحث بجز شور و شری می نشود

546

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
خاک سیاه بر سر او کز دم تو تازه نشد
هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لب
ناقه صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا
راز نهان دار و خمش و خمشی تلخ بود

547

سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود
باده او را نخورم و نخورم پس کی خورد
باده او همدل من بام فلک منزل من
دل شناسم چه بود جان و بدن تا برود

548

چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد
چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد
چشم کشید خنجر لعل نمود شکری

وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود
یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود
خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود
بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود
آنچ جگرسوزه بود باز جگرسازه شود

دیده کنم پیشکش آن دل بینا چه شود
گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود
گر بگشایم پر خود برپریم آن جا چه شود
غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود

حسن و نمک تو را بود ناز دگر که را رسد
کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
بو که میان کش مکش هدیه به آشنا رسد

سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری
نطق عطاردانه ام مستی بی کرانه ام
چرخ سجود می کند خرقه کبود می کند
جز تو خلیفه خدا کیست بگو به دور ما
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر
سر مکش از چنین سری کآید تاج از آن سرش
نقد الست می رسد دست به دست می رسد
من که خریده ویم پرده دریده ویم
گر به تمام مستمی راز غمش بگفتمی

549

آب زنید راه را هین که نگار می رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را
چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان
رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد
تیر روانه می رود سوی نشانه می رود
باغ سلام می کند سرو قیام می کند
خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند
چون بررسی به کوی ما خامشی است خوی ما

و آنچ بگفت ناید آن کز تو به جان عطا رسد
گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد
سجده کند ملک تو را چون ملک از سما رسد
پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد
کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد
زود بکن بلی بلی ور نکنی بلا رسد
رگ به رگ مرا از او لطف جدا جدا رسد
گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد

مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد
کز رخ نوربخش او نور نثار می رسد
عنبر و مشک می دمد سنجق یار می رسد
غم به کناره می رود مه به کنار می رسد
ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار می رسد
سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد
روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد
زان که ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد

550

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند
جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو
رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی شود
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا

551

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود
چون همه سوی نور تست کیست دورو به عهد تو
آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد
با تو برهنه خوشترم جامه تن برون کنم
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد
هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایمش
هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم
چون در ماجرا زخم خانه شرع وا شود
از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد

552

آب سیاه درمرو کآب حیات می رسد
بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
زانک ز شه فقیر را عشر و زکات می رسد
جذبه اوست کز بشر صوم و صلوات می رسد
کآب حیات خضر را در ظلمات می رسد

گر تو ستم کنی به جان از تو ستم روا بود
چون همه رو گرفته ای روی دگر کجا بود
گنج که در زمین بود ماه که در سما بود
تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
وصف تو عالمی کند ذات تو مرا بود
عشق تو چون زمردی گر چه که ازدها بود
گر چه که بنده ای بود خاصه که در هوا بود
گر سخن وفا کند گویم کاین وفا بود
شاهد من رخس بود نرگس او گوا بود
جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

چیست صلاّی چاشتگه خواجه به گور می رود
در عوض بت گزین کزدم و مار همنشین
شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش
زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس
صاف صفا نمی رود راه وفا نمی رود
ای خنک آن که پیش شد بنده دین و کیش شد
چند برید جامه ها بست بسی عمامه ها
آنک ز روم زاده بد جانب روم وارود
آن که ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد
آن که ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد
بانمکان و چابکان جانب خوان حق شده
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او
بس که بیان سر تو گر چه به لب نیاوری

553

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو
جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند
خمر من و خمار من باغ من و بهار من
جاه و جلال من تویی ملک و مال من تویی

دیر به خانه وارسد منزل دور می رود
وز تتق بریشمین سوی قبور می رود
سخت شکست گردنش سخت صبور می رود
پخته شود از این سپس چون به تنور می رود
مست خدا نمی رود مست غرور می رود
موسی وقت خویش شد جانب طور می رود
چون که نداشت ستر حق ناکس و عور می رود
وان که ز غور زاده بد هم سوی غور می رود
وان که ز نور زاده بد هم سوی نور می رود
هیچ گمان مبر که او در بر حور می رود
وان دل خام بی نمک در شر و شور می رود
شیر چو گربه می شود میر چو مور می رود
همچو خیال نیکوان سوی صدور می رود

داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود
گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود
عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود
خواب من و قرار من بی تو به سر نمی شود
آب زلال من تویی بی تو به سر نمی شود

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی
دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی
بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زیر شدی
گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم
خواب مرا ببسته ای نقش مرا بشسته ای
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم
هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد

554

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
دزد دلم به هر شبی در هوس شکرلبی
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد
آن شکر چو برف او وان عسل شگرف او
عشق تو صاف و ساده ای بحر صفت گشاده ای
از تبریز شمس دین دست دراز می کند

555

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
بال برآرد این دلم چونک غمت پرک زند

آن منی کجا روی بی تو به سر نمی شود
این همه خود تو می کنی بی تو به سر نمی شود
باغ ارم سقر شدی بی تو به سر نمی شود
ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی شود
وز همه ام گسسته ای بی تو به سر نمی شود
مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی شود
سر ز غم تو چون کشم بی تو به سر نمی شود
هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمی شود

بی هوسی مکن ببین کز هوسی چه می شود
در سر کوی شب روان از عسسی چه می شود
کاین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود
از سر لطف و نازکی از مگسی چه می شود
چونک در آن همی فتد خار و خسی چه می شود
سوی دل و دل من از دسترسی چه می شود

نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند
بار خدا تو حکم کن تا به ابد همین کند

چونک ستاره دلم با مه تو قران کند
باده به دست ساقیت گرد جهان همی رود
گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند
از دل همچو آهنگ دیو و پری حذر کند
جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان
دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من
سجده کنم به هر نفس از پی شکر آنک حق

556

جور و جفا و دوری کان کنکار می کند
هم تک یار یار کو راحت مطلقست او
یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند
می زده را معالجه هم به می از چه می کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده
هست شد آن عدم که او دولت هست ها بود
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشغول
جزو دوید تا به کل خار گرفت صدر گل
مطرب جان بیا بزن تنتن تن تنتن تن

اه که فلک چه لطف ها از تو بر این زمین کند
آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
غیرت تو بسوزدش گر نفسی جز این کند
چون دل همچو آب را عشق تو آهین کند
چرخ از این ز کین من هر طرفی کمین کند
زانک مرا به هر نفس لطف تو همنشین کند
در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند
یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند
یک صفتی خریف را فصل بهار می کند
وز تبشی شب مرا رشک بهار می کند
اشتر مست را ز می باز چه بار می کند
دور ز حد گذشت کو آن که شمار می کند
مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند
آن تریبی که اندر او آب غبار می کند
تا که نبیند او تو را با کی قرار می کند
جذبه خارخار بین کان دل خار می کند
کاین دل مست از به گه یاد نگار می کند

یاد نگار می کند قصد کنار می کند
تا که چه دید دوش او یا که چه کرد نوش او
گفت حبیب نادرست همچو الست و جنس او
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان
دور به گرد ساغرش هست نصیب اسعدی
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین

557

دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود
تن برود به پیش دل کاین همه را چه می کنی
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن
شیخ شیوخ عالمست آن که تو راست نومرید
دل به میان چو پیر دین حلقه تن به گرد او
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود

558

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد
جان و تنم بخت او شیشه من شکست او
شست ویم چو ماهیان جانب خشک می برد
آنک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران

روح نثار می کند شیر شکار می کند
کز بن بامداد او ناله زار می کند
تا که به پاسخ بلی چرخ دوار می کند
جسم چهار می کند روح سرار می کند
کو بحراک دست او دور سوار می کند
لیک خمش سخن مگو گفت غبار می کند

جان ز لبث چو می کشد خیره و لب گزان بود
گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
زانک به نور دل همه شعله آن جهان بود
آن که گرفت دست تو خاصبک زمان بود
شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود
دور ز گوش و جان او کز سخنت گران بود

اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
گردن من به بست او تا به چه کار می کشد
دام دلم به جانب میر شکار می کشد
ساقی دشت می کند برکه و غار می کشد

رعد همی زند دهل زنده شدست جزو و کل
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را

559

زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند
هر که بدید از او نظر باخبرست و بی خبر
زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده
ای بت شنگ پرده ای گر تو نه فتنه کرده ای
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته رهزنی
ور نه که دوش مست او آمد و درشکست او
گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدم
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند

560

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود
درد فراق من کشم ناله به نای چون رسد
لذت بی کرانه ایست عشق شدست نام او
از سر ناز و غنچ خود روی چنان ترش کند

در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
راز دل درخت را بر سر دار می کشد
گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند
او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند
سنگ از او گهر شده بر در ما چه می کند
هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
روز به روز و ره گذر بر در ما چه می کند
پس به نشانه این کمر بر در ما چه می کند
این همه گرد شور و شر بر در ما چه می کند
بحر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند

چونک جمال این بود رسم وفا چرا بود
این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
آتش عشق من برم چنگ دوتا چرا بود
قاعده خود شکایتست و نه جفا چرا بود
آن ترشی روی او روح فزا چرا بود

آن ترشی روی او ابرصفت همی شود

ور نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود

561

طوطی جان مست من از شکری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم
جان سپهست و من علم جان سحرست و من شبنم
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظاره ها
از غلبات عشق او عقل چه شور می کند
من همگی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام
باخبران و زیرکان گر چه شوند لعل کان
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر

زهره می پرست من از قمری چه می شود
خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود
این دل آفتاب من هر سحری چه می شود
کاین همه کون هر زمان از نظری چه می شود
وز لمعان جان او جانوری چه می شود
آه که شیشه دلم از حجری چه می شود
بی خبرند از این کز او بی خبری چه می شود
آن نظر خوش از کز و کژنگری چه می شود

562

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
ز حرف عین چشم او ز ظرف جیم گوش او
اگر زان سیب بن سیبی شکافم حوری زاید
وگر مصحف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم
جهان طورست و من موسی که من بی هوش و او رقصان
برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان

که نفی ذات من در وی همی اثبات من گردد
شه شطرنج هفت اختر به حرفی مات من گردد
که عالم را فروگیرد رز و جنات من گردد
رخش سرعشر من خواند لبش آیات من گردد
ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد
که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم

563

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
در این بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران
ترازو گر نداری پس تو را زو رهند هر کس
تو را بر در نشاند او به طراری که می آید
به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد
بنال ای بلبل دستان ازیرا ناله مستان
بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن
چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می دار
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی

564

همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
دگر دل دل نمی باشد دگر جان می نیار آمد
چو خرمن کرد ماه ما بر آن شد تا بسوزاند
دل بیچاره مفتون شد خرد افتاد و مجنون شد

در این هیهای من پیچد بر این هیهات من گردد

به زیر آن درختی رو که او گل های تر دارد
به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
از این باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
که آن ماه دل و جان ها به گرد بام می گردد
چو پخته کرد جان ها را به گرد خام می گردد
به دست اوست آن دانه چه گرد دام می گردد

ز گردش فارغست آن مه چه منزل پیش او چه ره
شهی که کان و دریاها زکات از وی همی خواهند
از این جمله گذر کردم بده ساقی یکی جامی
شبی گفתי به دلداری شبت را روز گردانم
به لطف خویش مستش کن خوش جام الستش کن
گشا خنب حقایق را بده بی صرفه عاشق را
بده زان باده خوش بو مپرسش مستحق تو
نهان ار رهنی باشد نهان بینا ببر حلقش
گردد

اگر گبرم اگر شاکر تویی اول تویی آخر
دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی

565

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد
چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم
مرا یار شکرناکم اگر بنشانند بر خاکم
غمش در دل چو گنجوری دلم نور علی نوری
چو خورشیدست یار من نمی گردد بجز تنها

برای حاجت ما دان که چون ایام می گردد
به گرد کوی هر مفلس برای وام می گردد
ز انعامت که این عالم بر آن انعام می گردد
چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
می آشامش کن ایرا دل خیال آشام می گردد
ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می

چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد

که نی عاشق نمی یابد که نی دلخسته کم دارد
بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
خلیلم را خریدارم چه گر قصد ستم دارد
کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
سپه سالار مه باشد کز استاره حشم دارد

مسلمان نیستم گبرم اگر ماندست یک صبرم
ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی
به دوران ها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق
خنک جانی که از خوابش به مالش ها برانگیزد
طبیعی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش
اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری
خمش کن کاندرا این دریا نشاید نعره و غوغا

566

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
شما دل ها نگه دارید مسلمانان که من باری
نخست از عشق او زادم به آخر دل بدو دادم
ز سایه خود گریزانم که نور از سایه پنهانست
سر زلفش همی گوید صلا زوتر رسن بازی
برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش

567

نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد
تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی

چه دانی تو که درد او چه دستان و قدم دارد
ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
بپرس از پیر گردونی که چون من پشت خم دارد
بدان مالش بود شادان و آن را مغتم دارد
طبیعی را نمی شاید که عاقل متهم دارد
کسی برخورد از استا که او را محترم دارد
که غواص آن کسی باشد که او امساک دم دارد

دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد
چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندرآویزد
قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد
اگر آب حیات آید تو را ز آتش نینگیزد

نشانی ده اگر یابیم وان اقبال ما باشد
تو خود این را روا داری وانگه این روا باشد

نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم
 بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت در قالب
 در این آتش کبابم من خراب اندر خرابم من
 دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان
 بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
 فروبستست تدبیرم بیا ای یار شبگیرم
 خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست
 خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد
 خریدی خانه دل را دل آن توست می دانی
 قماش کی کان تو نبود برون انداز از خانه
 مسلم گشت دلداری تو را ای تو دل عالم
 که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی
 برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد
 زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران
 خمش کوتاه کن ای خاطر که علم اول و آخر

568

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد
 برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش
 دلا بگریز از این خانه که دلگیرست و بیگانه

ببین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
 دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
 چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
 بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
 حذر کن ز آتش پرکین دل من گفت تا باشد
 بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
 بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد
 سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
 هر آنچ هست در خانه از آن کدخدا باشد
 درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
 مسلم گشت جان بخشی تو را وان دم تو را باشد
 قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
 به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
 ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
 بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد
 تو لطف آفتابی بین که در شب ها نهان باشد
 به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد

از این صلح پر از کینش وز این صبح دروغینش
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلائق را
هر آن آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد
یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری
یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی
اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه همخواه
دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد
چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان
بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر
بسی ماه و بسی فتنه به زیر چادر کهنه
بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد
بریزد صورت پیرت بزاید صورت بخت
کسی کو خواب می بیند که با ماهست بر گردون
معاذالله که مرغ جان قفس را آهنین خواهد
دهان بر بند و خامش کن که نطق جاودان داری

569

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد

همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد
هزاران مست عاشق را صبوحی و امان باشد
به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد
یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد
شبی استاره ما را به ماه او قران باشد
هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
مکن بلور که ابر تر گدای ناودان باشد
چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد
بسی پالانیی لنگی که در برگستان باشد
چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد
ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد
سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

صبح آمد صبح آمد صبح روح و روح آمد
 صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد
 حبیب آمد حبیب آمد به دلدارى مشتاقان
 سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد
 ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد
 کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد
 دلی آمد دلی آمد که دل ها را بخنداند
 کفی آمد کفی آمد که دریا در از او یابد
 کجا آمد کجا آمد کز این جا خود نرفتست او
 ببندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد
 کنون ناطق خمش گردد کنون خامش به نطق آید

570

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد
 ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد
 گل از نسرين همی پرسد که چون بودی در این غربت
 سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی
 بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارک باد
 همی زد چشمک آن نرگس به سوی گل که خندانی
 صنوبر گفت راه سخت آسان شد به فضل حق

خرامان ساقی مه رو به ایثار عفار آمد
 شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
 طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
 وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
 شقایق ها و ریحان ها و لاله خوش عذار آمد
 مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
 میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد
 شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
 ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد
 و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
 رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد
 به دشت آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
 همی گوید خوشم زیرا خوشی ها زان دیار آمد
 به گوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد
 که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
 بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
 که هر برگى به ره برى چو تیغ آبدار آمد

ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو
ببین کان لکلک گویا برآمد بر سر منبر

571

بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند
به گرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره
سقای روح یک باده ز جام غیب در داده
به شب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران
در این دریای بی مونس دلا می نال چون یونس
بدان سان می خورد ما را ز خاص و عام اندر شب
چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ بلادالله
فلک بازار کیوانست در او استاره گردان است
جز این چرخ و زمین در جان عجب چرخيست و بازاری

572

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند
تو از نقصان و از بیشی نگویی چند اندیشی
خویشانند
چه دریاها که می نوشند چو دریاها همی جوشند
در آن دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان

به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

جمال ماه نورافشان بدان رخسار می ماند
که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند
ببین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند
و من گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند
نهنگ شب در این دریا به مردم خوار می ماند
نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند
ببین جز مبدع جان ها اگر دیار می ماند
شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند
ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
در آ در دین بی خویشی که بس بی خویش
اگر چه خود که خاموشند دانااند و می دانند
ورای گنبد گردان براق جان همی رانند

ایا درویش باتمکین سبک دل گرد زوتر هین
ملوکانند درویشان ز مستی جمله بی خویشان
ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند

573

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن
همه تسبیح گویانند اگر ماهست اگر ماهی
درآید سنگ در گریه درآید چرخ در کدیه
هزاران سیمبر بینی گشاییده بر او سینه
که را ماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید
حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید

574

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فروسوزد
ملک ها را چه مندیلی به دست خویش درپیچد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید
چو هفت صد پرده دل را به نور خود بدراند
چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد

میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند
اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند
و کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار برگوید
میان بندد به خدمت روز و شب ها این سمر گوید
ولیکن عقل استادست او مشروحتر گوید
ز عرش آید دو صد هدیه چو او درس نظر گوید
چو آن عنبرفشان قصه نسیم آن سحر گوید
که را ماند خبر از خود در آن دم کو خبر گوید
حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

قیامت های پرآتش ز هر سویی برانگیزد
دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

575

ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ز تن پنهان به دل ظاهر
تو گویی خانه خاقان بود دل های مشتاقان
بود مه سایه را دایه به مه چون می رسد سایه
نشان ماه می دیدم به صد خانه بگردیدم

576

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد
ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جان را لب
غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن
سبک رو همچو پریان شو ز جسم خویش عریان شو
صلاح الدین به صید آمد همه شیران بود صیدش

577

چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد
چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر
عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد
گر از وی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی

الا ای ماه تابانم تو را خانه کجا باشد
ز هی پیدای پنهانم تو را خانه کجا باشد
مرا دل نیست ای جانم تو را خانه کجا باشد
بگو ای مه نمی دانم تو را خانه کجا باشد
از این تفتیش برهانم تو را خانه کجا باشد

کنون من هم نمی گنجم کز او این خانه پر باشد
عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد
برآرد از خود و خاید که عاق چون شتر باشد
مسلم نیست عریانی مر آن کس را که عر باشد
غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

از آن گوشه چه می تابد عجب آن لعل کان باشد
که چون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد
عجب آن شمع جان باشد که نورش بی کران باشد
نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد

ایا ای دل برآور سر که چشم توست روشنتر
باشد

چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او
چو ما اندر میان آییم او از ما کران گیرد
نماید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن
چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او
نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد

578

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش
بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره
بدرم جبهه مه را بریزم ساغر شه را
چراغ چرخ گردونم چو جاری خوار خورشیدم
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت

بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن

ازیرا بیضه مقبل به زیر ماکیان باشد
چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
بجنبد از لگن بینی و آن از آسمان باشد
اگر همدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد
برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد

سر ما هست و من مجنون مجنبانید زنجیرم
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

579

دگر باره سر مستان ز مستی در سجود آمد
سر اندازان و جانبازان دگر باره بشوریدند
دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل
بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابه دیده
نصیب تن از این رنگست نصیب جان از این لذت
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو
همیشه بوی با عودست نه رفت از عود و نه آمد
ز صف نگریخت شاهنشاه ولی خود و زره پرده ست

580

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد
در آساقی دگر باره بکن عشاق را چاره

مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد
تو خامش تا زبان ها خود چو دل جنبان من باشد

مگر آن مطرب جان ها ز پرده در سرود آمد
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
امین غیب پیدا شد که جان را زاد و بود آمد
همه خاکیش پاکی شد زیان ها جمله سود آمد
چو نور از جان رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد
ازیرا ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
که بزم روح گسترده و باده بی خمار آمد
کز او عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد
که آهوچشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد

چو کار جان به جان آمد ندای الامان آمد
رود جان بداندیشش به شمشیر و کفن پیشش
نه اول ماند و نی آخر مرا در عشق آن فاخر
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد

581

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد
درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر
بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد
چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک سر شد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کف هاشان
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر
چو گوید مرغ جان یاهو بگوید فاخته کوکو
بفرمودند گل ها را که بنمایید دل ها را
به بلبل گفت گل بنگر به سوی سوسن اخضر
جوابش داد بلبل رو به کشف راز من بگرو
چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت

که لشکرهای عشق او به دروازه حصار آمد
که هرک از عشق برگردد به آخر شرمسار آمد
که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد
ز باد و آب و خاک و نار جان هر چهار آمد

زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
صبا برخواند افسونی که گلشن بی قرار آمد
چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد
چو نرگس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد
چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
که تصویرات زیبایشان جمال شاخسار آمد
ثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد
بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد
نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد
که گر چه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد
که این عشقی که من دارم چو تو بی زینهار آمد
جوابش داد کاین سجده مرا بی اختیار آمد
مرا باطن چو نار آمد تو را ظاهر چنان آمد

برآمد زعفران فرخ نشان عاشقان بر رخ
آمد

رسید این ماجرای او به سیب لعل خندان رو
چو سیب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی
کسی سنگ اندر او بندد چو صادق بود می خندد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد
زلیخا گر درید آن دم گریبان و زه یوسف
خورد سنگ و فروناید که من آویخته شادم
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان
هلا ختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه

582

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود ببند
ازیرا خواب کژ ببند که آیینه خیالست او
خصوصاً اندر این مجلس که امشب در نمی گنجد
شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او
خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب
برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم
شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش
ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری

بر او بخشود و گل گفت اه که این مسکین چه زار

به گل گفت او نمی داند که دلبر بردبار آمد
برای امتحان آن ز هر سو سنگسار آمد
چرا شیرین نخندد خوش کش از خسرو نثار آمد
جفای دوستان با هم نه از بهر نفار آمد
پی تجمیش و بازی دان که کشاف سرار آمد
که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد
مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد

به جای مفرش و بالی همه مشت و لگد ببند
که معلوم ست تعبیرش اگر او نیک و بد ببند
دو چشم عقل پایان بین که صدساله رصد ببند
شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد ببند
شود همچون سحر خندان عطای بی عدد ببند
که حیفت آن که بیگانه در این شب قد و خد ببند
که تا در گردن او فردا ز غم حبل مسد ببند
که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابد ببند

583

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
چه مقدارست مر جان را که گردد کفو مرجان را
هزاران قفل و هر قفلی به عرض آسمان باشد
یکی لوحیست دل لایح در آن دریای خون سایح
غلام موج این بحر که هم عیدست و هم نحر
هر آن قطره کز این دریا به ظاهر صورتی یابد
در آ ای جان و غسلی کن در این دریای بی پایان
خطر دارند کشتی ها ز اوج و موج هر دریا
چو عارف را و عاشق را به هر ساعت بود عیدی

584

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد
دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر
ز خودبینی جدا گشته پر از عشق خدا گشته

585

مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد
یکی پیمانه ای دارم که بر دریا همی خندد

بیابد پاکی مطلق در او هر چه پلید آید
ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
دو سه حرف چو دندانه بر آن جمله کلید آید
شود غازی ز بعد آنک صد باره شهید آید
غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
یقین می دان که نام او جنید و بایزید آید
که از یک قطره غسلت هزاران داد و دید آید
امان یابند از موجی کز این بحر سعید آید
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

نمی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد
ز مالش های غم غافل به مالنده عبر دارد

مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
دل دیوانه ای دارم که بند و پند نپذیرد

خداوندا تو می دانی که جانم از تو نشکبید
زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم
هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی

586

سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد
ز بدحالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد
نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید
دو کاشانه ست در عالم یکی دولت یکی محنت
ز دریا نیست جوش او که در بس یتیمست او
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی باشد
ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم

587

صلا جان های مشتاقان که نک دلدار خوب آمد
از او کو حسن مه دارد هر آن کو دل نگه دارد
هر آنک از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد

ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
تو را هستی همی زبید مرا مستی همی زبید
نشاطی می دهد بی غم قبولی می کند بی رد

ندارد پای عشق او کسی کش عشق سر باشد
دو چشم عشق پرآتش که در خون جگر باشد
که او خواهد که هر لحظه ز حال بد بتر باشد
میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر باشد
به ذات حق که آن عاشق از این هر دو به در باشد
از این کان نیست روی او اگر چه همچو زر باشد
قبا کی جوید آن جانی که کشته آن کمر باشد
که او سرمست عشق آن همای نام ور باشد
وگر معشوق نی گوید گدازان چون شکر باشد
خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

چو زرکوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد
به خاک پای آن دلبر که آن کس سنگ و چوب آمد
کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد

بروب از خویش این خانه ببین آن حس شاهانه
تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد
ز بینایی بگردیدی مگر خواب دگر دیدی
تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی
صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زرکوبان

588

صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد
ز رندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره
بیا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم
چو گلزار تو را دیدم چو خار و گل برویدم
پیای فتنه انگیزی ز فتنه بازنگریزی
اگر بر رو زند یارم رخی دیگر به پیش آرم
تویی شاهها و دیرینه مقام تست این سینه
شهم گوید در این دشتم تو پنداری که گم گشتم
مرا برید و خون آمد غزل پر خون برون آمد

589

شکایت ها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد
ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی

برو جاروب لا بستان که لا بس خانه روب آمد
هوس ها چون ملخ ها شد نفس ها چون حبوب آمد
چه خوردی تو که قاروره پر از خلط رسوب آمد
حکایت می کند رنگت که جاسوس القلوب آمد
که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

اگر تلبیس نو دارد همانست او که پار آمد
میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد
به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
چو خارم سوخت در عشقت گلم بر تو نثار آمد
ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد
ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
نمی گویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد
نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
برید از من صلاح الدین به سوی آن دیار آمد

کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد
عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد

بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان بین
بیا ای پاک مغز من ببو گلزار نغز من
زمین بشکافت و بیرون شد از آن رو خنجرش خواندم
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد
چو حلواهای بی آتش رسید از دیگ چوبین خوش
به گوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت

590

سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود
نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید
مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی
بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو
ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست
جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی
دو سه سطرست که می خوانی ز سر تا پا و پا تا سر
چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پرگل

591

که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد
به رغم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد
به یک دم از عدم لشکر به اقلیم حجیز آمد
که تیغ و خنجر سوسن در این پیکار تیز آمد
سر هر شاخ پرحلوا به سان کفچلیز آمد
باستیز عدو می خور که هنگام ستیز آمد
مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد
که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود
سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود
کمر بندم چو نی پیشت اگر گویی شکر چه بود
که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود
سقر بودست اصل تو نداند جز سقر چه بود
در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
دگر کاری نداری تو وگر نه پا و سر چه بود
به غیر خانه وسواس جای کور و کر چه بود

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید
 شبی یا پرده عودی و یا مشک عبرسودی
 چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این
 سبوی می چه می جویی دهانش را چه می بویی
 چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره
 چه خورد این دل در آن محفل که همچون مست اندر گل
 مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش
 گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران
 همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم
 گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد
 خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من

592

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند

مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می آید
 و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می آید
 مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید
 تو پنداری که او چون تو از این خمار می آید
 چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید
 از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می آید
 که او در حلقه مستان چنین بسیار می آید
 قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید
 که نور نقش بند ما بر این دیوار می آید
 گهی بر شکل بیماران به حیل زار می آید
 ز شرم آن پری چهره به استغفار می آید

بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند

اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد
 اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران
 شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری
 مترسان دل مترسان دل ز سختی های این منزل
 رایناکم رایناکم و اخرجنا خفایاکم

به امر شاه لشکرها از آن بالا فروآید
 بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند
 کف موسی یکایک را به جای خویش بنشانند
 که آب چشمه حیوان بتا هرگز نمیراند
 فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایاکم

و ان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا
شکسته بسته تازی ها برای عشقبازی ها
چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم

593

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او
مسلمانان مسلمانان مسلمانی ز سر گیرید
برو ای شکر کاین نعمت ز حد شکر بیرون شد
روید ای جمله صورت ها که صورت های نو آمد
در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی

594

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد
امروز نمی دایم فتنه ز چه پهلوی خاست
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد

فلا تستیاسوا منان فان العیش احیاکم
بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستاند
همان شمع می که داد این را همو شمعم بگیراند

تو هم ای دل ز من گم شو که آن دلدار می آید
مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید
که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
نخواهم صبر گر چه او گهی هم کار می آید
علم هاتان نگون گردد که آن بسیار می آید
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

امروز لب نوشت حلوی دگر دارد
امروز قد سروت بالای دگر دارد
وان سکه چون چرخ پهنای دگر دارد
دایم که از او عالم غوغای دگر دارد
کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
کو برتر از این سودا سودای دگر دارد
ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد

دریای دو چشم او را می جست و تهی می شد
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم
امروز دلم عشقست فردای دلم معشوق
گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود

595

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد
آن دیده کز این ایوان ایوان دگر ببند
آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد
پایش چو به سنگ آید دریش به چنگ آید
چون تاج ملوکاتش در چشم نمی آید
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا

596

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش
هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش
هر چیز که می بینی در بی خبری بینی

آگاه نبذ کان در دریای دگر دارد
این جاش چه می جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم در دل فردای دگر دارد
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

چون دل نگشاید در آن را سببی باشد
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
او نادره ای باشد او بوالعجبی باشد
صاحب نظری باشد شیرین لقی باشد
در ساعت جان دادن او را طربی باشد
جانش چو به لب آید با قندلبی باشد
او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید
هم خیره همی خندد هم دست همی خاید
تا جان نشود حیران او روی ننماید
تا باخبری والله او پرده بنگشاید

دم همدم او نبود جان محرم او نبود
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده
دو لشکر بیگانه تا هست در این خانه
در زیر درخت او می ناز به بخت او
از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین

597

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد
گل ها چون میان بندد بر جمله جهان خندد
خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده
نوروز رخت دیدم خوش اشک بباریدم
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو

598

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد
آن بخت که را باشد کآید به لب جویی
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
یا موسی آتش جو کآرد به درختی رو
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن

و اندیشه که این داند او نیز نمی شاید
با این دو مخالف دل بر عشق بنبساید
در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
دل رو به صلاح آرد جان مشعله بر باید

بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد
ای پرگل و صد چون گل خندیده مبارک باد
دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد
نوروز و چنین باران باریده مبارک باد
از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد

یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را
شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید
یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویران ها
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه
هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی

599

امشب عجبست ای جان گر خواب رهی یابد
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب
من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق
در خدمت شه باشد شب همراه مه باشد
بر زلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو
زان نعل تو در آتش کردند در این سودا
امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن
اندر پی خورشیدش شب رو پی امیدش

اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد
ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد
از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد
گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد

وان چشم کجا خسپد کو چون تو شهی یابد
کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
تا از ملاء اعلا چون مه سپهی یابد
آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
می گردد در خرمن تا مشتی کهی یابد
باشد ز شب قدرت شال سپهی یابد
تا هر دل سودایی در خود شرهی یابد
تا هر دل الهی ز الله ولهی یابد
تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

600

جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم
جامست تن خاکی جانست می پاکی
ساقی وفاداری کز مهر کله دارد
شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد
عقلی که بر این روزن شد حارس این خانه
شهمات کجا گردد آن کو رخ شه ببند
از آب حیات او آن کس که کشد گردن
خورشید به هر برجی مسعود و بهی باشد
جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم
چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص

601

آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد
گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد
گر مانده ای در گل روی آر به صاحب دل
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته
آن سینه و چون سینه صیقل ده آینه

در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد
جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
جامی دگرم بخشد کاین جام علل دارد
ساقی که قبای او از حلم تگل دارد
تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد
در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
اما کر و فر خود در برج حمل دارد
نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد
از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد
بنمای که را دیدی کز عشق رقم دارد
باز آی به خورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد

این عشق همی گوید کان کس که مرا جوید
من سیمتنی خواهم من همچو منی خواهم
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد

602

آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو
ور خود حشمش نبود خورشید بود تنها
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته
گفتم به نگار من کز جور مرا مشکن
تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد

603

گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده
در شام اگر میری زینی به کسی بخشد
جز غمزه چشم شه جز غصه خشم شه
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم

شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد
ببزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

وان کس که تو را ببند ای ماه چه غم دارد
هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتا به صدف مانی کو در به شکم دارد
آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد
والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
کاین کیسه زر دارد وان کاسه و خوان دارد
جانن ز حسد این جا رنج خفقان دارد
والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد

چون عقل ندارم من پیش آ که تویی عقم
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد

604

هرک آتش من دارد او خرقة ز من دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد
صد مه اگر افزاید در چشم خوشش ناید
از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیا دارد
گر صورت شمع او اندر لگن غیرست
گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو
بس مست شدست این دل وز دست شدست این دل
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست

605

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد

تو عقل بسی آن را کو چون تو شبان دارد
آن را که تویی طاعت از خوف امان دارد
کوزه چه کند آن کس کو جوی روان دارد
من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد
زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
کان چرخ چه چرخست آن کان جا سیران دارد

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد
با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد
یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد
بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد
ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد
در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد

ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد

بگذار شکرها را بگذار قمرها را
در بحر عجایب ها باشد بجز از گوهر
جز آب دگر آبی از نادره دولابی
بی عقل نتان کردن یک صورت گرمابه
بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن
جان ها است برآشفته ناخورده و ناخفته
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی
می خندد این گردون بر سبلت آن مفتون
آن خر به مثال جو در زر فکند خود را
بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم

606

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد
خربندگی و آنکه از بهر خر مرده
زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند
ای روی ترش بنگر آن را که ترش کردت
ای خسته افتاده بنگر که که افکندت
گر زانک سگی خسبد بر خاک سر کویش

607

او چیز دگر داند او چیز دگر سازد
اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد
چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
بر گرد میان من دو دست کمر سازد
خود را پی دو سه خر آن مسخره خر سازد
غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد

یک روز همی خندد صد سال همی لرزد
بهر گل پژمرده با خار همی سازد
زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد
تا او شکری شیرین در سرکه درآمیزد
چون درنگری او را هم اوت برانگیزد
شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد
چون لعل لبش دیدی یک بوسه بدزدیدی
در عشق چنان چوگان می باش به سر گردان
بی پا شد و بی سر شد تا مرد قلندر شد
چون آتش نو کردی عظم به گرو کردی
بر عشق گذشتم من قربان تو گشتم من
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
تا دل به قمر دادم از گردش او شادم

608

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد
آب حیوان ایمان خاک سیاهی کفران
جان را صفت ایمان شد وین جان به نفس جان شد
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان
ایمان فرسی دین را مر نفس چو فرزین را
ایمان گودت پیش آ وان کفر گود پس رو
شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا

609

در خانه غم بودن از همت دون باشد

بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد
برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد
چون گوی در این میدان یعنی بنمی ارزد
شباباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد
خاک توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد
آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد
آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد
چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

سیمرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد
بر آتش تو هر دو مانده خس باشد
دل غرقه عمان شد چه جای نفس باشد
با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
وان شاه نوآیین را چه جای فرس باشد
چون شمع تننت جان شد نی پیش و نی پس باشد
تا جز من پابرجا خود دست مرس باشد

و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد

بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی
آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد
آن جای که عشق آمد جان را چه محل باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
بر گرد خسان گردد چون چرخ دل تاری
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی

610

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز
آن را که منم منصب معزول کجا گردد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر

611

ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد
بنگر به سوی روزن بگشای در توبه
از جرم و جفاجویی چون دست نمی شویی

زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
وان را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد
هر عقل کجا پرد آن جا که جنون باشد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

آواره عشق ما آواره نخواهد شد
وان را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

وی نفس جفاپیشه هنگام وفا آمد
پرداخته کن خانه هین نوبت ما آمد
بر روی بزن آبی میقات صلا آمد

زین قبله به یاد آری چون رو به لحد آری
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد

612

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد
شد جنگ و نظر آمد شد زهر و شکر آمد
جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت
از لذت جام تو دل ماند به دام تو
بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم

613

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
روح آمد و راح آمد معجون نجاج آمد
آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی
موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد
زین مردم کارافرا زین خانه پرغوغا

سودت نکند حسرت آنکه که قضا آمد
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد
هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
بس زاهد و بس عابد کو خرقة درید آمد
بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد

وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد
گردون به نثار او با دامن زر آمد
جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد
عیسی نخورد حلوا کاین آخر خر آمد

چون بسته نبود آن دم در شش جهت عالم
آن کو مثل هدهد بی تاج نبذ هرگز
در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ
باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو

614

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد
چون عبهر و قند ای جان در روش بخند ای جان
ور زانک ببندی در بر حکم تو بنهد سر
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده
زهرا ب ز دست وی گر فرق کنم از می
آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد
من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن
ای دل چو در این جویی پس آب چه می جویی

615

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه
از گردش گردون شد روز و شب این عالم
گر چشم سرش خسپد بی سر همه چشمست او

در جستن او گردون بس زیر و زیر آمد
چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد
کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد
زو پرس خبرها را کو کان خبر آمد

چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
در را بمبند ای جان زیرا به نیاز آمد
بر بنده نیاز آمد شه را همه ناز آمد
کان را که گداز آمد او محرم راز آمد
پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد
کی ببند رویش را چشمی که فراز آمد
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند
آن چیز که او دارد او داند او داند
دیوانه آن جا را گردون بنگر داند
کز دیده جان خود لوح ازلی خواند

دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی
شب رو شو و عیاری در عشق چنان یاری
دیوانه دگر سانسست او حامله جانست
زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی

616

چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند
عالم ز تو پرنورست ای دلبر دور از تو
این پرده نیلی را بادیسست که جنباند
خرقه غم و شادی را دانی که که می دوزد
اندر دل آینه دانی که چه می تابد
شقه علم عالم هر چند که می رقصد
وان کس که هوا را هم داند که چه بیچارست
شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد

617

چشم از پی آن باید تا چیز عجب ببیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد
عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد
بیرون سبب باشد اسرار و عجایب ها

با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند
تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
چشمش چو به جانانست حملش نه بدو ماند
تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

جز پادشه بی چون قدر تو کجا داند
حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این باد هوایی نی بادی که خدا داند
وین خرقه ز دوزنده خود را چه جدا داند
داند چه خیالست آن آن کس که صفا داند
چشم تو علم ببیند جان تو هوا داند
جز حضرت الا الله باقی همه لا داند
بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند

جان از پی آن باید تا عیش و طرب ببیند
پا از پی آن باید کز یار تعب ببیند
عقل از پی آن باید تا علم و ادب ببیند
محجوب بود چشمی کو جمله سبب ببیند

عاشق که به صد تهمت بدنام شود این سو
ارزد که برای حج در ریگ و بیابان ها
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل
بر نقد سخن جانا هین سکه مزین دیگر

618

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید
چون افتد شیر نر از حمله حیز و غر
پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک
بگشای به امیدی تو دیده جاویدی
چنگا تو سری برکن در حلقه سر اندر کن

619

آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید
خور نور درخشاند پس نور برافشاند
مسکین دل آواره آن گمشده یک باره
جان به قدم رفته در کتم عدم رفته
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد
شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم

چون نوبت وصل آید صد نام و لقب ببند
با شیر شتر سازد یغمای عرب ببند
کز لعل لب یاری او لذت لب ببند
کان کس که طلب دارد او کان ذهب ببند

چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید
وز زخمه کون خر کی بانگ نماز آید
پا برکش ای کوچک تا پهن و دراز آید
تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید
تو خویش تهیتر کن تا چنگ به ساز آید

آن گاه خروس جان در بانگ و فغان آید
تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید
چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
با قد به خم رفته در حین به میان آید
عیسی دوروزه تن درگفت زبان آید
این رقص کنان باشد آن دست زنان آید
آن جا و مکان در دم بی جان و مکان باشد

620

از سرو مرا بوی بالای تو می آید
هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد
هر نور که آید او از نور تو زاید او
گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد
هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم
چون برروم از پستی بیرون شوم از هستی
اندر دل آوازی پرشورش و غمازی
روزست شبم از تو خشکست لبم از تو
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم
شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش

621

در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید
شد حامله هر ذره از تابش روی او
در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو این جا
در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن

وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می آید
شکر به غلامی حلوائی تو می آید
می مژده دهد یعنی فردای تو می آید
زیرا که از آن خنده رعنا تو می آید
اندر سرم از شش سو سودای تو می آید
در گوش من آن جا هم هیهای تو می آید
آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید
غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید
زیرا که ز بیش و پس می های تو می آید
بینم که چنان تلخی از رای تو می آید
جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید

تا ذره چو رقص آید از منش به یاد آید
هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید
تا ذره شود خود را می کوبد و می سایید
زیرا که در این حضرت جز ذره نمی شاید
کز دست گران جانی انگشت همی خاید

چون جان ببرد از تو این گوهر زندانی
ور سخت شود بندش در خون بزند نقبی
جز تا به چه بابل او را نبود منزل
تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین

622

جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید
هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر
روزی که ببرد جان از لذت بوی تو
یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر
من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم
جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی

623

عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور
ای پیش رو مردی امروز تو بر خوردی
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را
این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد

چون ذره به اصلش شد خوانیش ولی ناید
عمری برود در خون مویش نیالاید
تا جان نشود جادو جایی بنیاساید
هم ابر شود چون مه هم ماه در افزاید

از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
وز بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
جان داند و جان داند کز دوست چه می بوید
صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید
می گاهم تا عشقت افزاید و افزوید
بی پای چو کشتی ها در بحر همی پوید

از جا و مکان رستی آن جات مبارک باد
تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد
ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
حلوا شده کلی حلوات مبارک باد
ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد
دریاش همی گوید دریات مبارک باد

ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد
ای جان پسندیده جوییده و کوشیده
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی

624

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد
آن را که بخنداند خوش دست برافشاند
مستست از آن باده با قامت خم داده
این عشق که مست آمد در باغ الست آمد
گر عشق نی مستستی یا باده پرستستی
تو پای همی کوبی و انگور نمی بینی
گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم
همخرقه ایوبی زان پای همی کوبی
از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد
ای طایفه پا کوبید چون حاضر آن جویید
این عشق چو بارانست ما برگ و گیا ای جان
پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی
خاموش کن و بی لب خوش طال بقا می زن

ای طالب بالایی بالات مبارک باد
پرهات بروییده پرهات مبارک باد
کالای عجب بردی کالات مبارک باد

خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوبد
وان را که بترساند دندان به دعا کوبد
این چرخ بر این بالا ناقوس صلا کوبد
کانگور وجودم را در جهد و عنا کوبد
در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
کاین صوفی جان تو در معصره ها کوبد
چون باغ تو را باشد انگور که را کوبد
هر کو شنود ارکض او پای وفا کوبد
وان یوسف شیرین لب پا کوبد پا کوبد
باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد
تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد
می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

625

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد
گر نیز بپوشد رو و نیز ببرد بو
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه
غم گر چه بود دشمن گوید سر او با من

626

هر کاتش من دارد او خرقه ز من دارد
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد
جانپست تو را ساده نقش تو از آن زاده
آینه جان را بین هم ساده و هم نقشین
که جانب دل باشد که در غم گل باشد
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه
می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر
مردانه تو مجنون شو و اندر لگن خون شو

گیرم که بپوشد رو بو را چه دوا دارد
از خنبش روحانی صد گونه گوا دارد
لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
ور راستی خواهی آن سرو چمن دارد
در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد
هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
ماننده آن مردی کز حرص دو زن دارد
کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد
خاییدن بی لقمه تصدیق ذقن دارد
که ماده و که نر نی کان شیوه زغن دارد

چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش
چون مست نعم گشتی بی غصه و غم گشتی
گر چشمه بود دلکش دارد دهنت را خوش

تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد
لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

627

عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق
تا حال جوان چه بود کان آتش بی علت
صد پرده در پرده گر باشد در چشمی
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید
این عالم چون قیرست پای همه بگرفته
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست

628

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد
ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل در تو
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی
بیخود شده آنم سرگشته و حیرانم
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین
آن جمله گهرها را اندر شکند در عشق
شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را

629

دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
کز آتش عشق او تقصیر همی درد
دراعه تقوا را بر پیر همی درد
ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد
چون آتش عشق آید این قیر همی درد
پیراهن هر صبری زان میر همی درد

خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
یا آنک بر آرد گل صد نرگس تر سازد
یا آنک به هر لحظه صد عقل و نظر سازد
چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد
وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد
مه رو چو تویی باید ای ماه غلام تو
عاشق چو منی باید کز مستی و بی خویشی
فارس چو تویی باید ای شاه سوار من
عشق آب حیات آمد بر هاندت از مردن
چون شاخ زرست این جان می کش به خودش می دان
باری دل و جان من مستست در آن معدن
چون چنگ شوی از غم خم داده وانگه او

آن آهوی مفتونش چون تازه شود خونش
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی

630

گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد
بر هر چه امیدستت کی گیرد او دستت
وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی
خودکرده شمر آن را چه خیزد از آن سودا
آن چاره همی کردم آن مات نمی آمد
از مات تو قوتی کن یا قوت شو او را تو

ور نی مثل کودک تا کعب همی بازد
تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد
با خلق نپیوندد با خویش نپردازد
کز وهم و گمان زان سو می راند و می تازد
ای شاه که او خود را در عشق دراندازد
چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد
هر روز چو نو عشقان فرهنگ نو آغازد
در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد

آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد
باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد

چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر شکل عصا آید وان مار دوسر باشد
هر چاره که پنداری آن نیز غرر باشد
اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد
تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

631

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
نومید مشو گر چه مریم بشد از دستت
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان
یعقوب برون آمد از پرده مستوری
ای شب به سحر برده در یارب و یارب تو
ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد
ای روزه گرفته تو از مایده بالا
خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن

632

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون
عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی
زان قدرت پیوستش داوود نبی مستش
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما
زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد
برخیز به میدان رو در حلقه رندان رو
غم هاش همه شادی بندش همه آزادی

اومید همه جان ها از غیب رسید آمد
کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد
آن سخته حیرانی بر گفت مزید آمد

برگیر و دهل می زن کان ماه پدید آمد
کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد
کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد
تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد
بر عید زنیم این دم کان خوان و ثرید آمد
زو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد
رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد
یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد

من بنده آن شرقم در نعمت آن غرقم
بربند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن

633

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
مستی سرم آمد نور نظرم آمد
آن راه زنم آمد توبه شکنم آمد
امروز به از دینه ای مونس دیرینه
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر
آن باغ و بهارش بین وان خمر و خمارش بین
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم
وقتست که درتابم چون صبح در این عالم
بیتی دو بماند اما بردند مرا جانا

634

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب ببند

جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد
چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد
وان یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
امروز چو تنگ گل بر ره گذرم آمد
زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد
وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد
وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
یا رب چه سعادت ها که زین سفرم آمد
وقتست که برپریم چون بال و پریم آمد
وقتست که برغرم چون شیر نرم آمد
جایی که جهان آن جا بس مختصرم آمد

وز سوختگان ره گرمی و طلب ببند

گر سجده کنان آید در امن و امان آید
حکمی که کند یزدان راضی بود و شادان
گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران
آمد شعبان عدا از بهر برات ما
ماه رمضان آمد آن بند دهان آمد
آمد قدح روزه بشکست قدح ها را
سغراق معانی را بر معده خالی زن
با غره دولت گو هم بگذرد این نوبت
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو
خامش کن و کمتر گو بسیار کسی گوید

635

مستان می ما را هم ساقی ما باید
با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه
پر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم
فرمای تو ساقی را آن شادی باقی را
صد سر ببرد در دم از محرم و نامحرم
چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را

ور بی ادبی آرد سیلی و ادب ببند
ور سر کشد از سلطان در حلق کنب ببند
ور دل ندهد دل را ویران چو حلب ببند
جان خضری باید تا جان سبب ببند
تا روزی و بی روزی از بخشش رب ببند
زد بر دهن بسته تا لذت لب ببند
تا منکر این عشرت بی باده طرب ببند
معشوقه خلوت را هم چشم عزب ببند
چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب ببند
تا برف وجود تو خورشید عرب ببند
کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب ببند

با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
والله که کلاه از شه بستاند و براباید
تا شینم و می میرم کاین چرخ چه می زاید
تا باد نیپماید تا باده بیپماید
نی غم خورد از ماتم نی دست بیالاید
چون جعد براندازد چون چهره بیاراید

پروانه چو بی جان شد جانیش دهد نسیه
رطلی ز می باقی کز غایت راواقی
ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

636

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید
بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بمیرید بمیرید و زین ابر برآید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست

637

برانید برانید که تا بازنمانید
بتازید بتازید که چالاک سوارید
چه دارید چه دارید که آن یار ندارد
پرندهش پرندهش خرابات چه سان بد
شرابیست شرابیست خدا را پنهانی
دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد

وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
هر نقش که اندیشی در دل به تو بنماید
چندانک بیفزایی این باده بیفزاید

در این عشق چو مردید همه روح پذیرید
کز این خاک برآید سماوات بگیرید
که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید
چو زین ابر برآید همه بدر منیرید
هم از زندگیست اینک ز خاموش نفیرید

بدانید بدانید که در عین عیانید
بنازید بنازید که خوبان جهانید
بیارید بیارید در این گوش بخوانید
بگویید بگویید اگر مست شبانید
که دنیا و شما نیز ز یک جرعه آنید
ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید

گشادست گشادست سر خابیه امروز
صلا گفت صلا گفت کنون فالق اصباح
رسیدند رسیدند رسولان نهانی
دریغا و دریغا که در این خانه نگنجند
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید
بکوشید بکوشید که تا جان شود این تن
زهی عشق و زهی عشق که بس سخته کمانست
سماعیست سماعیست از آن سوی که سو نیست
خموشید خموشید خموشانه بنوشید
به دیدار نهانید به آثار عیانید
چو عقلید و چو عقلید هزاران و یکی چیز
در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد
دهان بست دهان بست از این شرح دل من

638

ملولان همه رفتند در خانه ببندید
به معراج برآید چو از آل رسولید
چو او ماه شکافید شما ابر چرایید
ملولان به چه رفتید که مردانه در این راه
چو مه روی نباشید ز مه روی متابید

کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
سبک روح کند راح اگر سست و گرانید
در آرید در آرید برونشان منشانید
که ایشان همه کانند و شما بند مکانید
که ایشان همه جانند و شما سخره نانید
نه نان بود که تن گشت اگر آدمیانید
در آن دست و در آن شست و شما تیر مکانید
عروسی همه آن جاست شما طبل زناید
بیوشید بیوشید شما گنج نهانید
پدید و نه پدیدیت که چون جوهر جانید
پراکنده به هر خانه چو خورشید روانید
مترسید مترسید گریبان مدرانید
که تا گیج نگردید که تا خیره نمانید

بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید
رخ ماه بیوسید چو بر بام بلندید
چو او چست و ظریفست شما چون هاپندید
چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکنید
چو رنجور نباشید سر خویش مبندید

چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید
چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید
چو در کان نباتید ترش روی چرایید
چنین برمستیزید ز دولت مگریزید
گرفتار کمندید کز او هیچ امان نیست
چو پروانه جانباز بسایید بر این شمع
از این شمع بسوزید دل و جان بفروزید
ز روباه چه ترسید شما شیرنژادید
همان یار بیاید در دولت بگشاید
خموشید که گفتار فروخورد شما را

639

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
ای قوم گمان برده که آن مشعله ها مرد
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید

مدانید که چونید مدانید که چندی
چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید
چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندی
چه امکان گریزست که در دام کمندید
میچید میچید بر استیزه مرندید
چه موقوف رفیقید چه وابسته بندی
تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید
که آن یار کلیدست شما جمله کلندید
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندی

امسال در این خرقه زنگار برآمد
آنست که امسال عرب وار برآمد
آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
کادم ز تک صلصل فخار برآمد
امروز در این لشکر جرار برآمد

گر شمس فروشد به غروب او نه فنا شد
گفتار رها کن بنگر آینه عین
شمس الحق تبریز رسیدست مگویند

640

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند
از حال گدا نیست عجب گر شود او پست
روزی پسر ادهم اندر پی آهو
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش
گفتند همه کس به سر کوی تحیر
از نام تو بود آنک سلیمان به یکی مرغ
از یاد تو بود آنک محمد به اشارت

641

در حلقه عشاق به ناگه خبر افتاد
چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن
بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید
مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید
ما بنده آن شب که به لشکرگه وصلش
خونی بک هجران به هزیمت علم انداخت

از برج دگر آن مه انوار برآمد
کان شبیه و اشکال ز گفتار برآمد
کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد

زان مردی و زان حمله شقاوت سپر افکند
تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
مانند فلک مرکب شب‌دیز برافکند
مستیش به سر برشد و از اسب درافکند
مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
در ملک بلقیس شکوه و ظفر افکند
غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
تا قصه خوبان که بنامند بر افتاد
بس باده کز آن نادره در چشم و سر افتاد
بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد
در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت

642

در خانه نشسته بت عیار کی دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند
گفتی به خرابات دگر کار ندارم
زندان صبحی همه مخمور خمارند
ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق
یک غمزه دیدار به از دامن دینار
جان ها چو از آن شیر ره صید بدیدند
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد
ای در رخ تو زلزله روز قیامت
با غمزه غمازه آن یار وفادار
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف
بازار بتان از تو خرابست و کسادست
امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا

643

گفتیم کز آن نور به ما این نظر افتاد

معشوق قمرروی شکر بار کی دارد
بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد
خود کار تو داری و دگر کار کی دارد
ای زهره کلید در خمار کی دارد
آن کان شکرهای به قنطار کی دارد
دیدار چو باشد غم دینار کی دارد
اکنون چو سگان میل به مردار کی دارد
اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
در جنت حسن تو غم نار کی دارد
اندیشه این عالم غدار کی دارد
با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد
یاری ده و برگو که چنین یار کی دارد
بازار چه باشد دل بازار کی دارد
دستار کی دارد سر دستار کی دارد
از پار کی گوید غم پیرار کی دارد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برافتم
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه
ناگاه یک آهو به دو صد رنگ عیان شد
آن آهوی خوش ناف به تبریز روان گشت
آن کس که ورا کرد به تقلید سجودی
آن ها که بگفتند که ما کامل و فردیم
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار
شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق

644

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج
آن نقش که مرد و زن از او نوحه کنانند
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
زان روز که دیدیمش ما روزفزونیم
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست
بسیار زمین ها که به تفصیل فلک شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف

آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد
فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
گر باس قرین بود کنون نعم قرین شد
آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
خاری که ورا جست گلستان یقین شد
وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
ور رهن دین بود کنون قدوه دین شد
از بهر برون آمدنش حبل متین شد

هر جزو چو جندالله محکوم خداییست
خاموش که گفتار تو مانده نیلست
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست

645

بار دگر آن آب به دولاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب
بار دگر آن صورت پنهانی عالم
خورشید که می درد از او مشرق و مغرب
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت
چون رفت محمد به در خیبر ناسوت
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد
آری لقبش بود سعادت بک عالم
بگشاد محمد در خمخانه غیبی
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست

646

بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد
اما نه همه مرغ هوا درخور تین شد

وان چرخه گردنده در اشتاب درآمد
در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد
از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
از لطف بود گر به سطرلاب درآمد
تا خفته صدساله هم از خواب درآمد
خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
در گوش محمد چو به محراب درآمد
نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
زان پیش که اشخاص به القاب درآمد
بسیار کسادی به می ناب درآمد
آن جام می لعل چو عناب درآمد
زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

بار دگر آن مست به بازار درآمد
سرهای درختان همه پر بار چرا شد
یک حمله دیگر همه در رقص درآییم
یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم
یک حمله دیگر به شکرخانه درآییم
یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم
یک حمله دیگر به شب این پاس بداریم
یک حمله دیگر برسان باده که مستی
یک حمله دیگر به سلیمان بگراییم
این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست
اکنون بزند گردن غم های جهان را
دارالحرج امروز چو دارالفرجی شد
بربند لب اکنون که سخن گستر بی لب

647

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری

وان سرده مخمور به خمار درآمد
کان بلبل خوش لحن به تکرار درآمد
مستانه و یارانه که آن یار درآمد
کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
کز مصر چنین قند به خروار درآمد
زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
کان لولی شب دزد به اقرار درآمد
در عربده ویران شده دستار درآمد
کان هدهد پر خون شده منقار درآمد
از دست مسیحی که به بیمار درآمد
کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بی حرف سیه روی به گفتار درآمد

تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند
حیلت بکند لیک خدایی بندگان
وان گاه که داند که کجاهش کشاند
کاین مملکت از ملک الموت رهاند
کاشکار تو را باز اجل بازستاند

خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری

648

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
آن خانه لطیفست نشان هاش بگفتید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدیت
با این همه آن رنج شما گنج شما باد

649

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
چون باز که برباید مرغی به گه صید
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت

کان جا که گزینی ملک آن جات نشاند

معشوق همین جاست بیایید بیایید
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما
یک بار از این خانه بر این بام برآید
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
افسوس که بر گنج شما پرده شما

از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
و آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
در حال گذارید و در آن بحر روان شد

بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز

نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

650

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
شب رفت حریفان صبحی به کجایید
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
شمس الحق تبریز رسیدست بگویند

امسال در این خرقه زنگار برآمد
آنست که امسال عرب وار برآمد
آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
کان مشعله از روزن اسرار برآمد
امروز در این لشکر جرار برآمد
کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

651

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد
آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک
از بحر عسل هاش چه دید آن دل زنبور
در مخزن او کرم ضعیفی به چه ره یافت
بی دیده و بی گوش صدف رزق کجا یافت
نرم آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت

وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
از نفخه او دمدمه صور برآمد
صد دیده حق بین ز دل کور برآمد
کز خاک سیه قافله مور برآمد
با مشک عسل گله زنبور برآمد
کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
تا حاصل در گشت و چو گنجور برآمد
کز آهن و سنگی علم نور برآمد

بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید
بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار
یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش
چون حور برآمد ز دل سیب بخندید
این هستی و این مستی و این جنبش مستان
شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت

652

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری
چون باز شهی رو به سوی طبله بازش
از شاه وفادارتر امروز کسی نیست
زندانی مرگند همه خلق یقین دان
دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه

وز سرمه چون قیر چه کافور برآمد
کافروخته از پرده مستور برآمد
این لشگر بشکسته چه منصور برآمد
هر سیب که بشکافت از او حور برآمد
از خنده او حاجت رنجور برآمد
زان باده مدان کز دل انگور برآمد
از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

تدبیر به تقدیر خداوند نماند
حیله بکند لیک خدایی نتواند
وان گاه که داند که کجاهش کشاند
کاین مملکت از ملک الموت رهاند
کاین کام تو را زود به ناکام رساند
کاشکار تو را باز اجل بازستاند
کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند
خر جانب او ران که تو را هیچ نراند
محبوس تو را از تک زندان نرهاند
تا هر که مخنث بود آتش برماند
که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

653

چون بر رخ ما عکس جمال تو بر آید
خواهم که ز زنار دو صد خرقه نماید
اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار
شاهیست دل اندر تن مانده گاهی
وان دانه که افتاد در این هاون عشاق
از خانه عشق آنک ببرد چو کبوتر
آینه که شمس الحق تبریز بسازد

654

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید
در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت
هین توشه ده از خوشه ابروی ظریف
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید

655

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار

بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید
ترسابچه گوید که بیوشان که نشاید
چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید
هر سوی جهد لیک به ناچار بساید
هر جا که رود عاقبت کار بیاید
زنگار کجا گیرد و صیقل به چه باید

آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید
زود از رسن زلف تو بر چرخ بر آید
زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
لبیک زنم نفخه خون جگر آید

در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
در مجلس دین مذهب کفار مدارید
پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید

گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید
آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست
هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
یا قوت کرم قوت شما باز نگیرد
العزه لله جمیعا چو شنیدیت
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه
در مشهد اعظم به تشهد بنشینید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد
یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار
آن نفس فریبده که غرست و غرورست
که زلف برافشاند و گه جیب گشاید
او یار وفا نبود و از یار ببرد
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد
ما حلقه مستان خوش ساقی خویشیم
گر ناف دهی پشک فروشد عوض مشک
چون روح برآمد به سر منبر تذکیر

656

مرغان که کنون از قفص خویش جدایید
کشتی شما ماند بر این آب شکسته

در دل نظر فاحشه آثار مدارید
با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر گمشده را سرور و سالار مدارید
خود را گرو نفس علف خوار مدارید
خاطر به سوی سبلت و دستار مدارید
خود را تبع گردش پرگار مدارید
هش را به سوی گنبد دوار مدارید
با شاهد حق نکرت انکار مدارید
هین چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
هین عشق بر آن غره غرار مدارید
گلگونه او را بجز از خار مدارید
آن ده دله را محرم اسرار مدارید
آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
آن ناف ورا نافه تاتار مدارید
خود را سپس پرده گفتار مدارید

رخ باز نمایید و بگویید کجایید
ماهی صفتان یک دم از این آب برآیید

یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست
امروز شما هیزم آن آتش خویشید
آن باد وبا گشت شما را فسرانید
در هر سخن از جان شما هست جوابی
در هاون ایام چه درها که شکستید
ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید
گر هند وگر ترک بزادیت دوم بار
ور زانک سزیدیت به شمس الحق تبریز

657

گر یک سر موی از رخ تو روی نماید
آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم
گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا
در خواب کنی سوختگان را ز می عشق

658

بگو دل را که گرد غم نگرده
نبات آب و گل جمله غم آمد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم
دل اندر بی غمی پری بیابد

یا دام بشد از کف و از صید جدایی
یا آتشتان مرد شما نور خدایی
یا باد صبا گشت به هر جا که در آید
هر چند دهان را به جوابی نگشایی
آن سرمه دیدست بسایید بسایید
این زادن ثانیست بزایید بزایید
پیدا شود آن روز که روبند گشایی
والله که شما خاصبک روز سزایید

بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن سوخته را جز غم تو کار نماند
از چهره خورشید و مه آثار نماند
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

ازیرا غم به خوردن کم نگرده
که سور او بجز ماتم نگرده
که در غم پر و پا محکم نگرده
که دیگر گرد این عالم نگرده

دلا این تن عدو کهنه تست
دلا سر سخت کن کم کن ملولی
چو ماهی باش در دریای معنی
ملالی نیست ماهی را ز دریا
یکی دریاست در عالم نهانی
ز حیوان تا که مردم وانبرد
خמוש از حرف زیرا مرد معنی

659

دلم امروز خوی یار دارد
که طاووس آن طرف پر می فشاند
صدای نای آن جا نکته گوید
بگه برخیز فردا سوی او رو
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار
ولیکن عقل کو آن لحظه دل را
ز ما کاری مجو چون داده ای می
دلم افتان و خیزان دوش آمد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی
چو بو کردم دهانش را بدیدم
خداوندی شمس الدین تبریز

عدو کهنه خال و عم نگرده
ملول اسرار را محرم نگرده
که جز با آب خوش همدم نگرده
که بی دریا خود او خرم نگرده
که در وی جز بنی آدم نگرده
درون آب حیوان هم نگرده
بگرد حرف لا و لم نگرده

هوای روی چون گلنار دارد
که بلبل آن طرف تکرار دارد
نوای چنگ بس اسرار دارد
که او عاشق چو من بسیار دارد
که بس آتش در آن رخسار دارد
که دل ها را لبش خمار دارد
که می مر مرد را بی کار دارد
که می مستی او اظهار دارد
نمی ترسی که عقل انکار دارد
که بوی آن پری دیدار دارد
که بوی خالق جبار دارد

ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست

و او بی حد و بی مقدار دارد

660

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد
ز رویت باغ و عبهر می توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم
به یک دانه ز خرمنگاه ماهت
تو آن خضری که از آب حیانت
در آن حالی که حالم بازجویی
نخاف العین ترمینا بسو
به خود واگرد ای دل زانک از دل
جهان شش جهت را گر دری نیست
در آ در دل که منظرگاه حقست
چو دردی ماند جان ما در این زیر
ز گولی در جوال نفس رفتی
الا یا ساقیا هات الحمیا
دل سنگین عشق ار نرم گردد
بیار آن باده حمرا و درده
از آن باده که پر و بال عیش است
از آن جرعه که از دریای فضل است

حنانینا فنعم الزوج و الفرد
ز زلفت مشک و عنبر می توان کرد
جهانی را مزعفر می توان کرد
فلک ها را مسخر می توان کرد
گدایان را سکندر می توان کرد
محالی را میسر می توان کرد
فیا داود قدر حلقه السرد
ره پنهان به دلبر می توان کرد
چو در دل آمدی در می توان کرد
وگر هم نیست منظر می توان کرد
اگر زیرست از بر می توان کرد
وگر نی ترک این خر می توان کرد
لتکفینا عناء الحر و البرد
دل ار سنگست جوهر می توان کرد
کز احمر عالم اخضر می توان کرد
ز هر جزوم کبوتر می توان کرد
بهشت و حور و کوثر می توان کرد

چو تیرانداز گردد باده در خم
و اسکرنا به کاسات عظام
چو باده در من آتش زد بدیدم
بیا ای مادر عشرت به خانه
وگر در راه تو نامحرمانند
چو گشتی شیرگیر و شیرآشام
بزن گردن امل ها را به باده
سقاهم ربهم برخوان و می نوش
وگر ساغر نداری می بیاور
و اعتقنا به خمر من هموم

661

بیا ای زیرک و بر گول می خند
چو در سلطان بی علت رسیدی
اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر
چو مرده مرده ای را کرد معزول
مثال محتلم پندار عزلش
یکی در خواب حاصل کرد ملکی
سوالی گفت کوری پیش کری
وگر گوید فروشستم فلان را

ز تیر باده اسپر می توان کرد
فان السکر دفع الهم و الحرد
که از هر آب آذر می توان کرد
که جان را فرش مادر می توان کرد
تو را از جام چادر می توان کرد
سزای شیر صفدر می توان کرد
کز آن هر قطره خنجر می توان کرد
که هر دم عیش دیگر می توان کرد
دهان را همچو ساغر می توان کرد
و جازی همنا بالدفع و الطرد

بیا ای راه دان بر غول می خند
هلا بر علت و معلول می خند
برو بر خاذل و مخذول می خند
تو خوش بر عازل و معزول می خند
تو هم بر فاعل و مفعول می خند
برو بر حاصل و محصول می خند
دلا بر سائل و مساول می خند
هلا بر غاسل و مغسول می خند

چو نقدت دست داد از نقل بس کن

خمش بر ناقل و منقول می خند

662

اگر عالم همه پر خار باشد
وگر بی کار گردد چرخ گردون
همه غمگین شوند و جان عاشق
به عاشق ده تو هر جا شمع مرده ست
وگر تنهاست عاشق نیست تنها
شراب عاشقان از سینه جوشد
به صد وعده نباشد عشق خرسند
وگر بیمار بینی عاشقی را
سوار عشق شو وز ره میندیش
به یک حمله تو را منزل رساند
علف خواری نداند جان عاشق
ز شمس الدین تبریزی بیابی

دل عاشق همه گلزار باشد
جهان عاشقان بر کار باشد
لطیف و خرم و عیار باشد
که او را صد هزار انوار باشد
که با معشوق پنهان یار باشد
حریف عشق در اسرار باشد
که مکر دلبران بسیار باشد
نه شاهد بر سر بیمار باشد
که اسب عشق بس رهوار باشد
اگر چه راه ناهموار باشد
که جان عاشقان خمار باشد
دلی کو مست و بس هشیار باشد

663

تویی نقشی که جان ها برنتابد
جهان گر چه که صد رو در تو دارد
روان گشتند جان ها سوی عشقت

که قند تو دهان ها برنتابد
جمالت را جهان ها برنتابد
که با عشقت روان ها برنتابد

درون دل نهان نقش‌یست از تو
چو خلوتگاه جان آیی خمش کن
بدو نیک ار ببینی نیک نبود
بگو تو نام شمس‌الدین تبریز

664

دلی دارم که گرد غم نگرdd
دلی دارم که خوی عشق دارد
خطی بستانم از میر سعادت
چو خاص و عام آب خضر نوشند
اگر فاسق بود زاهد کنندش
چو یابد نردبان بر چرخ شادی
چو خرمشاه عشق از دل برون جست
ز سایه طره های درهم او
بکن توبه ز گفتار ار چه توبه

665

خنک جانی که او یاری پسندد
تو باشی خنده و یار تو شادی
تو باشی سجده و یار تو تعظیم

که لطفش را نهان ها برنتابد
که آن خلوت زبان ها برنتابد
از آن بگذر کز آن ها برنتابد
که نامش را نشان ها برنتابد

می دارم که هرگز کم نگرdd
که جز با عاشقان همدم نگرdd
که دیگر غم در این عالم نگرdd
دگر کس سخره ماتم نگرdd
وگر زاهد بود بلعم نگرdd
ز غم چون چرخ پشتش خم نگرdd
که باشد که خوش و خرم نگرdd
ز هر همسایه ای درهم نگرdd
از آن توبه شکن محکم نگرdd

کز او دوریش خود صورت نبندد
که بی شادی دهان کس نخندد
که بی تعظیم هرگز سر نخندد

تو باشی چون صدا و یار غارت
تو آدینه بوی او وقت خطبه
نگر آخر دمی در نحن اقرب
خیالی خوش دهد دل زان بنازد
بر او مسخره آمد دل و جان
مزن سیلی چنانک گنج گردهم
خمش تا درس گوید آن زبانی
اگر گویی تو نی را هی خمش کن

666

چمن جز عشق تو کاری ندارد
چه بی ذوقست آن کش عشق نبود
به غیر قوت تن قوتی ننوشد
هر آنک ترک خر گوید ز مستی
ز خر رست و روان شد پابره‌نه
چه غم دارد که خر رفت و رسن برد
مشو غره به ازرق پوش گردون
درافکن فتنه دیگر در این شهر
بدران پرده ها را زانک عاشق
بزن آتش در این گفت و در آن کس

چو آوازی به نزد کوه و گنبد
نه ز آدینه جدا چون روز شنبد
نظر را تا نجنباند نجنبد
خیالی زشت آرد دل بتندد
گه از صله گه از سیلش رندد
ز گنجی دور افتم ز اصل و مسند
که لا باشد به پیشش صد مهند
بگوید با لبش گو ای موید

وگر دارد چو من باری ندارد
چه مرده ست آن که او یاری ندارد
بجز دنیا سمن زاری ندارد
غم پالان و افساری ندارد
به گلزاری که آن خاری ندارد
بر او خر چو مقداری ندارد
که اندر زیر ایزاری ندارد
که دور عشق هنجاری ندارد
ز بی شرمی غم و عاری ندارد
که در گفت تو اقراری ندارد

667

سماع صوفیان می درنگیرد
 یقین می دانک جسمانیست آفت
 بیابد خلوت عشرت مسیحا
 چرا در بزم خلوت بی گرانان
 نه اصل این بنا باشد کلوخی
 که چشم حقد یوسف را نداند
 ز هر آهو نه صحرا مشک یابد
 ز هر نی ناله مشتاق ناید
 چه داند لطف زهره زهره رفته
 می جان را بجز جانی ننوشد
 نه هر ابری حریف ماه گردد
 اگر دلدار گیرد در جهان کس
 خداوند شمس دین آن نور تبریز

668

رجب بیرون شد و شعبان درآمد
 دم جهل و دم غفلت برون شد
 بروید دل گل و نسرين و ريحان

که آتش هیزمی را تر نگیرد
 مکوپ این دست تا پا برنگیرد
 اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد
 دل ما عیش را از سر نگیرد
 کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
 که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
 ز هر گاوی جهان عنبر نگیرد
 و هر مرغی ز نی شکر نگیرد
 که او را گوشه چادر نگیرد
 که جسمانی می انور نگیرد
 که اختر را بجز اختر نگیرد
 از این دلدار ما خوشتر نگیرد
 که هر کس را چو من چاکر نگیرد

برون شد جان ز تن جانان درآمد
 دم عشق و دم غفران درآمد
 چو از ابر کرم باران درآمد

دهان جمله غمگینان بخندد
چو خورشید آدمی زربفت پوشد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق
اگر دی رفت باقی باد امروز
همه عمر گذشته باز آید
چو در کشتی نوحی مست خفته
منور شد چو گردون خاک تبریز

669

چو شب شد جملگان در خواب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز
چو ایشان را حریف از اندرونست
همه در غصه و در تاب و عشاق
همه اندر غم اسباب و ایشان
کی یابد گرد ایشان را که ایشان
تو چون دلوی بر بن دولاب می گرد
ببین آن ها که بند سیم بودند
ببین آن ها که سیمین بر گزیدند

670

بدین قندی که در دندان درآمد
چو آن مه روی زرافشان درآمد
که آن سرفتنه پاکوبان درآمد
وگر عمر بشد عثمان درآمد
چو این اقبال جاویدان درآمد
چه غم داری اگر طوفان درآمد
چو شمس الدین در آن میدان درآمد

همه چون ماهیان در آب رفتند
همه شب سوی آن محراب رفتند
چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
به سوی طره پرتاب رفتند
قلنداروار بی اسباب رفتند
چو برق و باد سخت اشتاب رفتند
که ایشان برتر از دولاب رفتند
درون خاک چون سیماب رفتند
به روی سرخ چون عنب رفتند

پریر آن چهره یارم چه خوش بود
به یادم نیست هیچ آن ماجراها
در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش
اگر چه مست جام عشق بودم

671

دلم را ناله سرنای باید
به جان خواهم نوای عاشقانه
همی نالم که از غم بار دارم
بگو ای نای حال عاشقان را

ببین ای جان من کز بانگ طاسی
بخوان بر سینه دل این عزیمت
چو ناله مونس رنجور گردد

672

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد
ز مستی من ترازو را شکستم
بتان را جمله زو بدرید سربند
هم از جمله سیه روییست آن نیز

عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود
ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود
میان باغ و گلزارم چه خوش بود
رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

که از سرنای بوی یار آید
کز آن ناله جمال جان نماید
عجب این جان نالان تا چه زاید
که آواز تو جان می آزماید

مه بگرفته چون وا می گشاید
که تا فریاد از پریان برآید
گرش گویی خمش کن هم نشاید

که آن دلبر همی در بر نگنجد
ترازو کان گوهر را نسجد
که ماده گرگ با یوسف نغنجد
که پیش رومی زنجی بزنجد

قراضه کیست پیش شمس تبریز

673

کسی کز غمزه ای صد عقل بندد
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید
دلا می جوش همچون موج دریا
چو خورشیدی و از خود پاک گشتی
شکرشیرینی گفتن رها کن

674

چنان کز غم دل دانا گریزد
مگر ما شحنه ایم و غم چو دزدست
بغرد شیر عشق و گله غم
ز نابینا برهنه غم ندارد
مرا سوداست تا غم را ببینم
همه عالم به دست غم زبوند
اگر بالا روم پستی گریزد
خمش باشم بود کاین غم درافتد

675

که گنج زر بیارد یا بگنجد

گر او بر ما نخندد پس که خندد
بود انصاف و انصاف آن پسندد
که گر دریا بیارامد بگنجد
ز تو چنگ اجل جز غم نرندد
ولیکن کان قندی چون نقندد

دو چندان غم ز پیش ما گریزد
چو ما را دید جا از جا گریزد
چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز پیش دیده بینا گریزد
ولیکن غم از این سودا گریزد
چو او بیند مرا تنها گریزد
وگر پستی روم بالا گریزد
غلط خود غم ز ناگویا گریزد

هر آن دل ها که بی تو شاد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد
چه ماند صورتی کز خود تراشی
چه ماند هیبت شمشیر چوبین
تو عهدی کرده چون روح بودی
اگر منکر شوی من صبر دارم

676

سگ ار چه بی فغان و شر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت دیوم
سگ اصحاب کهف و نفس پاکان
سگ اصحاب را خوی سگی نیست
که موسی را درخت آن شب چو اختر

677

عجب آن دلبر زیبا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می داد
دلم چون برگ می لرزد همه روز
برو بر ره پیرس از رهگذریان
برو در باغ پیرس از باغبانان

چو خاشاکی میان باد باشد
چو شاگردی که بی استاد باشد
بدان شاهی که حوری زاد باشد
به شمشیری که از پولاد باشد
ولیکن کی تو را آن یاد باشد
بدان روزی که روز داد باشد

سگ ما چون سگ دیگر نباشد
مسلمان شد دگر کافر نباشد
اگر بر در بود بر در نباشد
گر این سر سگ نمود آن سر نباشد
نمود آذر ولیک آذر نباشد

عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
که دلبر نیم شب تنها کجا شد
که آن همراه جان افزا کجا شد
که آن شاخ گل رعنا کجا شد

برو بر بام پرس از پاسبانان
چو دیوانه همی گردم به صحرا
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه
ز ماه و زهره می پرسم همه شب
چو آن ماست چون با دیگرانست
دل و جانم چو با الله پیوست
بگو روشن که شمس الدین تبریز

678

به صورت یار من چون خشمگین شد
به صد وادی فرورفتم به سودا
به سوی آسمان رفتم چو دیوان
مرا گفتند راه راست برگیر
مرا هم راه و همراهست یارم
به زیر گلبنش هر کس که بنشست

در این گفتارم آن معنی طلب کن
ازیرا اسم ها عین مسماست
اگر خواهی که عین جمع باشی
مخوان این گنج نامه دیگر ای جان

که آن سلطان بی همتا کجا شد
که آن آهو در این صحرا کجا شد
که آن گوهر در این دریا کجا شد
که آن مه رو بر این بالا کجا شد
چو این جا نیست او آن جا کجا شد
اگر زین آب و گل شد لاکجا شد
چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد

دلم گفت اه مگر با من به کین شد
که چه چاره که چاره گر چنین شد
از این درد آسمان من زمین شد
چه ره گیرم که یار راستین شد
که روی او مرا ایمان و دین شد
سعادت با نشستش همنشین شد

نفس های خوشم او را کمین شد
ز عین اسم آدم عین بین شد
همین شد چاره و درمان همین شد
که این گنج از پی حکمت دفین شد

به کهگل چون بیوشم آفتابی
اگر تو زین ملولی وای بر تو
زره بر آب می دان این سخن را
ز خود محجوبشان کردم به گفتن
خمش باشم لب از گفتن ببندم

679

چو دیوم عاشق آن یک پری شد
چو ناگاهان بدیدش همچو برقی
در انگشت پری مهر سلیمان
چو سر چاکری عشق دریافت
چو لب تر کرد او از جام عشقش
چو شد او مشتری عشق جنی
چو گاوی بود بی جان و زبان دیو
همه جور و جفا و محنت عشق
مگر درد فراق و جور هجران
ز دست هجر او تا پیش مخدوم
چو دیو آمد به پیشش خاک بوسید
از آن مستی به تبریز است گردان

جهانی کی درون آستین شد
که تو پیرار مردی این یقین شد
همان آبست الا شکل چین شد
به پیش حاسدان واجب چنین شد
که مثنی بیس با پیری قرین شد

ز دیو خویشان یک سر بری شد
برون پرید عقلش را سری شد
چو دید آن جان و دل در چاکری شد
فراز هفت چرخ مهتری شد
بدان خشکی لب او از تری شد
کمینه بندگانش مشتری شد
بداد جان و عشقش سامری شد
بر او شیرین چو مهر مادری شد
که تاب آن نبودش زان بری شد
که شمس الدینست بهر دآوری شد
از آتش با ملایک همپری شد
که از جانش هوای کافری شد

680

نگارا مردگان از جان چه دانند
بر بیگانگان تا چند باشی
بپوشان قد خوبت را از ایشان
خرامان جانب میدان خویش آ
بزن چوگان خود را بر در ما
بهل ویرانه بر جغدان منکر
چه دانند ملک دل را تن پرستان
یکی مشتی از این بی دست و بی پا

681

کسی که غیر این سوداش نبود
مثال گوی در میدان حیرت
وجودی که نرست از سایه خوش
نماید آینه سیمای هر کس
به روزی صد هزاران عیب و خوبی
ندارد آینه با زشت بغضی
دهانی زین شکر مجروح گردد
به پرهای عجب دل برپیدی
برو چون مه پی خورشید می کاه

کلاغان قدر تابستان چه دانند
بیا جان قدر تو ایشان چه دانند
که کوران سرو در بستان چه دانند
مباش آن جا خران میدان چه دانند
که خامان لطف آن چوگان چه دانند
که جغدان شهر آبادان چه دانند
گدایان طبع سلطانان چه دانند
حدیث رستم دستان چه دانند

ز ذوق ماش یاد ماش نبود
دوان باشد اگر چه پاش نبود
پناه سایه عنقاش نبود
ازیرا صورت و سیماش نبود
بگوید آینه غوغاش نبود
هوای چهره زیباش نبود
که دندان های شکرخاش نبود
ولیک از دام او پرواش نبود
که بی کاهش جمال افزاش نبود

682

یکی لحظه از او دوری نباید
تو می گویی که بازآیم چه باشد
بسی این کار را آسان گرفتند
چرا آسان نماید کار دشوار
به هر حالی که باشی پیش او باش
اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز
چنانک تن بساید بر تن یار
چو پا واپس کشد یک روز از دوست
جدایی را چرا می آزمایی
گیاهی باش سبز از آب شوقش
سرک بر آستان نه همچو مسمار

683

ز خاک من اگر گندم برآید
خمیر و نانبا دیوانه گردد
اگر بر گور من آیی زیارت
میا بی دف به گور من ای برادر
ز نخ بر بسته و در گور خفته

کز آن دوری خرابی ها فزاید
تو بازآیی اگر دل در گشاید
بسی دشوارها آسان نماید
که تقدیر از کمین عقلت رباید
که از نزدیک بودن مهر زاید
که پاکی ها ز نزدیکی فزاید
به دیدن جان او بر جان بساید
خطر باشد که عمری دست خاید
کسی مر زهر را چون آزماید
میندیش از خری کو ژاژ خاید
که گردون این چنین سر را نساید

از آن گر نان پزی مستی فزاید
تنورش بیت مستانه سراید
تو را خرپشته ام رقصان نماید
که در بزم خدا غمگین نشاید
دهان افیون و نقل یار خاید

بدری زان کفن بر سینه بندی
ز هر سو بانگ جنگ و چنگ مستان
مرا حق از می عشق آفریدست
منم مستی و اصل من می عشق
به برج روح شمس الدین تبریز

684

ز رویت دسته گل می توان کرد
ز قد پرخم من در ره عشق
ز اشک خون همچون اطلس من
ز هر حلقه از آن زلفین پربند
تو دریایی و من یک قطره ای جان
دلم صدپاره شد هر پاره نالان
تو قاف قندی و من لام لب تلخ
مرا همشیره است اندیشه تو
رهی دورست و جان من پیاده
خمش کن زان که بی گفت زبانی

685

دل با دل دوست در حنین باشد

خراباتی ز جانت درگشاید
ز هر کاری به لابد کار زاید
همان عشقم اگر مرگم بساید
بگو از می بجز مستی چه آید
بپرد روح من یک دم نیاید

ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
بر آب چشم من پل می توان کرد
براق عشق را جل می توان کرد
پر گردن کشان غل می توان کرد
ولیکن جزو را کل می توان کرد
که از هر پاره بلبل می توان کرد
ز قاف و لام ما قل می توان کرد
از این شیریه بسی مل می توان کرد
ولی دل را چو دلدل می توان کرد
جهان پربانگ و غلغل می توان کرد

گویای خموش همچنین باشد

گویم سخن و زبان نجنبانم
دانم که زبان و گوش غمازند
صد شعله ی آتش است در دیده
خود طرفه تر این که در دل آتش
زان آتش باغ سبزتر گردد
ای روح مقیم مرغزاری تو
آن سوی که کفر و دین نمی گنجد

686

ای مطرب جان چو دف به دست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا
ذرات جهان به عشق آن خورشید
غمگین ز چیی مگر تو را غولی
زان غول ببر بگیر سغراقی
این پرده بزن که مشتری از چرخ
در حلقه این شکستگان گردید
این عشرت و عیش چون نماز آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن

687

چون گوش حسود در کمین باشد
با دل گویم که دل امین باشد
از نکته دل که آتشین باشد
چندین گل و سرو و یاسمین باشد
تا آتش و آب همنشین باشد
کان جا دل و عقل دانه چین باشد
کی ما و من فلان دین باشد

این پرده بزن که یار مست آمد
ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
رقصان ز عدم به سوی هست آمد
از راه ببرد و همنشست آمد
کان بر کف عشق از الست آمد
از بهر شکستگان به پست آمد
کان دولت و بخت در شکست آمد
وین دردی درد آبدست آمد
بلبل از گفت پای بست آمد

کی باشد کاین قفص چمن گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد
آن ماه دو هفته در کنار آید
آن یوسف مصر الصلا گوید
بر ما خورشید سایه اندازد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد
در خرمن ماه سنبله کویم
خم های شراب عشق بر جوشد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید
هر ذره مثال آفتاب آید
هر بره ز گرگ شیر آشامد
ز انبوهی دلبران و مه رویان
هر عاشق بی مراد سرگشته
چون قالب مرده جان نو یابد
آن عقل فضول در جنون آید
جان و دل صد هزار دیوانه
آن روز که جان جمله مخموران
وان کس که سبال می زدی بر عشق
در چاه فراق هر کی افتاده ست
باقیش مگو درون دل می دار

و اندر خور گام و کام من گردد
وین خار خلنده یاسمن گردد
وز غصه حسود ممتحن گردد
یعقوب قرین پیرهن گردد
وان شمع مقیم این لگن گردد
وین گوش حریف تن تنن گردد
چون نور سهیل در یمن گردد
هنگام کباب و بابزن گردد
دام شبلی و بوالحسن گردد
هر قطره به موهبت عدن گردد
هر پیل انیس کرگدن گردد
هر گوشه شهر ما ختن گردد
مستغرق عشق باختن گردد
فارغ ز لفافه و کفن گردد
هوش از بن گوش مرتهن گردد
از بوسه یار خوش دهن گردد
ساقی هزار انجمن گردد
در عشق شهیر مرد و زن گردد
ره یابد و همراه رسن گردد
آن به که سخن در آن وطن گردد

688

روی تو به رنگریز کان ماند
گر سایه برگ گل فتد بر تو
روزی گذرد ز هجر تو سالی
دل‌تنگ نیم اگر چه دل تنگم
در چشم من آی تا تو هم بینی

689

دوش از بت من جهان چه می شد
در پیش رخس چه رقص می کرد
چشم از نظرش چه مست می گشت
از تیر مژه چه صید می کرد
می شد که به لاله رنگ بخشد
آن لحظه به سبزه گل چه می گفت
جز از پی نور بخش کردن
گر زانک نه لطف بی کران داشت
بنمود ز لامکان جمالی
بگشاد نقاب بی نشانی
شب رفت و بماند روز مطلق

زلف تو به نقش بند جان ماند
بر عارض نازکت نشان ماند
مسکین عاشق چنان جوان ماند
کآخر دل من بدان دهان ماند
یک تن که به صد هزار جان ماند

وز ماه من آسمان چه می شد
وز آتش عشق جان چه می شد
وز قند لبش دهان چه می شد
وان ابروی چون کمان چه می شد
ور نی سوی گلستان چه می شد
وز نرگش ارغوان چه می شد
بر چرخ دوان دوان چه می شد
آن ماه در این میان چه می شد
یا رب که از او مکان چه می شد
وین عالم بانیشان چه می شد
وین عقل چو پاسبان چه می شد

از دیده غیب شمس تبریز

690

ای عشق که جمله از تو شادند
تو پادشهی و جمله عشاق
هر کس که سری و دیده ای داشت
خورشید تویی و ذره از توست
چون بوی عنایت تو باشد
چون از بر تو مدد نباشد
ای دل برجه که ماه رویان
مستند و طریق خانه دانند
تا عشق زید زیند ایشان

691

هر چند که بلبان گزینند
خود گیر که خرمنی ندارند
از حلقه برون نه ایم ما نیز
گر ولوله مرا نخواهند
شیرین و ترش مراد شاهست
بایست بود ترش به مطبخ

این دیده غیب دان چه می شد

وز نور تو عاشقان بزادند
همرنگ تو پادشه نژادند
دیدند تو را سری نهادند
وان نور به نور باز دادند
زالان همه رستم جهادند
گر حمزه و رستمند بادند
از پرده غیب رو گشادند
زیرا که نه مست از فسادند
تا یاد بود همه به یادند

مرغان دگر خمش نشینند
نه از خرمن فقر دانه چینند
هر چند که آن شهان نگینند
از بهر چه کارم آفرینند
دو دیگ نهاده بهر اینند
چون مخموران بدان رهینند

هر حالت ما غذای قومیست
مرغان ضمیر از آسمانند
زانشان ز فلک گسیل کردند
تا قدر وصال حق بدانند
بر خاک قراضه گر بریزند
شمس تبریز کم سخن بود

692

رفتیم بقیه را بقا باد
پنگان فلک ندید هرگز
چندین مدوید کاندرا این خاک
ای خوب مناز کاندرا آن گور
آخر چه وفا کند بنایی
گر بد بودیم بد ببردیم
گر اوحد دهر خویش باشی
تنها ماندن اگر نخواهی
آن رشته نور غیب باقیست
آن جوهر عشق کان خلاصه ست
این ریگ روان چو بی قرارست
چون کشتی نوح اندر این خشک

زین اغذیه غیبیان سمینند
روزی دو سه بسته زمینند
هر چند ستارگان دینند
تا درد فراق حق بینند
آن را نهند و برگزینند
شاهان همه صابر و امینند

لابد برود هر آنک او زاد
طشتی که ز بام درنیفتاد
شاگرد همان شدست کاستاد
بس شیرینست لا چو فرهاد
کاستون ویست پاره ای باد
ور نیک بدیم یادتان باد
امروز روان شوی چو آحاد
از طاعت و خیر ساز اولاد
کانست لباب روح اوتاد
آن باقی ماند تا به آباد
شکل دگر افکنند بنیاد
کان طوفانست ختم میعاد

زان خانه نوح کشتیی بود
خفتیم میانه خموشان

693

جانی که ز نور مصطفی زاد
هرگز ماهی سباحهت آموخت
خاری که ز گلبن طرب رست
دورست رواق های شادی
زین چار بسیط چون چلیپا
زان سو فلکیست نیک روشن
کمتر بخشش دو چشم بخشد
با دیده جان چو واپس آیی
بینی تو و دیگران نبینند
در هر ابری هزار خورشید
تختی بنهی به قصر مردان
بویی ببری ز شمس تبریز

694

آن کز دهن تو رنگ دارد
وان کس که جدل ببست با تو

کز غیب بدید موج مرصاد
کز حد بردیم بانگ و فریاد

با او تو مگو ز داد و بیداد
آزادی جست سرو آزاد
گلزار به روی او شود شاد
از آتش و آب و خاک و از باد
ترکیب موحدان برون باد
زان سو ملکیست بسته مرصاد
بینا و حکیم و تیز و استاد
در عالم آب و گل به ارشاد
هر سو نوری به رسم میلاد
در هر ویران بهشت آباد
هم خیمه زنی به بام اوتاد
کو را است ملک مطیع و منقاد

انصاف که رزق تنگ دارد
با عمر عزیز جنگ دارد

ماهی که بیافت آب حیوان
در آینه عکس قیصر روم
در قدس دلت چو خوک دیدی
ما را باری نگار خوش قول
زان زخمه او همیشه این چنگ
هر ذره که پای کوفت با ما
هر جان که در این روش بلنگد
زیرا کاین بحر بس کریمست
سگ طبع کسی که با چنین شیر
سنگین جانی که با چنین لعل
خامش کن و جاه گفت کم جوی

695

این قافله بار ما ندارد
هر چند درخت های سبزند
جان تو چو گلشنست لیکن
بحریست دل تو در حقایق
هر چند که کوه برقرارست
جانی که به هر صبوح مستست
آن مطرب آسمان که زهره ست

بر خشک چرا درنگ دارد
گر نیست بدانک زنگ دارد
ملک قدست فرنگ دارد
اندر بر خود چو چنگ دارد
پس تن تن و بس ترنگ دارد
از مشرق چرخ ننگ دارد
جان تو که عذر لنگ دارد
آن نیست که او نهنگ دارد
او سرکشی پلنگ دارد
سودای کلوخ و سنگ دارد
کاین جاه مزاج بنگ دارد

از آتش یار ما ندارد
بویی ز بهار ما ندارد
دلخسته به خار ما ندارد
کو جوش کنار ما ندارد
والله که قرار ما ندارد
بویی ز خمار ما ندارد
هم طاقت کار ما ندارد

از شیر خدای پرس ما را
منمای تو نقد شمس تبریز

696

بیچاره کسی که زر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی تو
دارد هنر و هزار دولت
می گوید دست جام بخشش
بر وی ریزیم آب حیوان
بی برگان را دهیم برگی
آن ها که ز ما خبر ندارند
نزدیک آمد که دیده بخشیم
خاموش که مشکلات جان را

697

دل بی لطف تو جان ندارد
عقل ار چه شگرف کدخداییست
خورشید چو دید خاک کویت
گلنار چو دید گلشن جان
در دولت تو سیه گلیمی

هر شیر قفار ما ندارد
آن را که عیار ما ندارد

وز معدن زر خبر ندارد
طوطیست ولی شکر ندارد
افسوس که آن دگر ندارد
ما بدهیمش اگر ندارد
گر آب بر آن جگر ندارد
زان برگ که شاخ تر ندارد
گویند دعا اثر ندارد
آن را که به ما نظر ندارد
جز دست خدای بر ندارد

جان بی تو سر جهان ندارد
بی خوان تو آب و نان ندارد
هرگز سر آسمان ندارد
زین پس سر بوستان ندارد
گر سود کند زیان ندارد

بی ماه تو شب سیه گلیمست
دارد ز ستاره ها هزاران
بی گفت تو گوش نیست جان را
وان جان غریب در تظلم
لیکن رخ زرد او گوا هست
غماز شوم بود دم سرد
اصل دم سرد مهر جانست
چون دل سبکش کند بهارت
آن عشق جوان چو نوبهارت
تا چند نشان دهی خمش کن
بگذار نشان چو شمس تبریز

698

آن کس که ز تو نشان ندارد
ما بر در و بام عشق حیران
دل چون چنگست و عشق زخمه
امروز فغان عاشقان را
هر ذره پر از فغان و ناله ست
رقص است زبان ذره زیرا
هر سو نگران تست دل ها

این دارد و آن و آن ندارد
بی ماه چراغدان ندارد
بی گوش تو جان زبان ندارد
می نالد و ترجمان ندارد
و اشکی که غمش نهان ندارد
آن دم که دم خران ندارد
کان را مه مهر جان ندارد
صد گونه غمش گران ندارد
جز پیران را جوان ندارد
کان اصل نشان نشان ندارد
آن شمس که او کران ندارد

گر خورشیدست آن ندارد
آن بام که نردبان ندارد
پس دل به چه دل فغان ندارد
بشنو که تو را زیان ندارد
اما چه کند زیان ندارد
جز رقص دگر بیان ندارد
وان سو که تویی گمان ندارد

این عالم را کرانه ای هست
مانند خیال تو ندیدم
ماننده غمزه ات ندیدم
دادی کمری که بر میان بند
گفتی که به سوی ما روان شو

699

بیچاره کسی که می ندارد
بیچاره زمین که شوره باشد
باری دل من صبح مستست
گفتم به صبح خفتگان را
امروز گریخت شرم از من
ساقیست گرفته گوشم امروز
جام چو عصاش ازدها شد
خاموش و ببین که خم مستان

700

آن خواجه خوش لقا چه دارد
هان تا نروی تو در جوالش
اندر سخنش کشان و بو گیر

عشق من و تو کران ندارد
بوسه دهد و دهان ندارد
تیر اندازد کمان ندارد
طفل دل من میان ندارد
بی لطف تو جان روان ندارد

غوره به سلف همی فشارد
وین ابر کرم بر او نبارد
وام شب دوش می گزارد
پامزد ویم که سر بر آرد
او بر کف مست کی نگارد
یک لحظه مرا نمی گذارد
بر قبطی عقل می گمارد
چون جام شریف می سپارد

آیینه اش از صفا چه دارد
رختش بطلب که تا چه دارد
کز بوی می بقا چه دارد

در گلشن ذوق او فرورو
هر چند کز انبیا بلافید
گر چه صلوات می فرستند
یا سایه خود بر او مینداز
در ساقی خویش چنگ درزن
عمری پی زید و عمرو بردی
از سرمجموع اصل مگذر
این کاه سخن دگر میما

701

آن خواجه خوش لقا چه دارد
او عشوه دهد از او تو مشنو
نقدش برکش ببین که چندست
گر دست و ترازوی نداری
اندر سخنش کشان و بو گیر
شاد آن که بجست جان خود را
در خویش ز اولیا چه بیند
گفتم به قلندری که بنگر
گفتا که فراغت نیست ما را
مستم ز خدا و سخت مستم

کز نرگس و لاله ها چه دارد
از گوهر انبیا چه دارد
از صفوت مصطفی چه دارد
کو خود چه کس است یا چه دارد
مندیش که آن سه تا چه دارد
زین پس بنگر خدا چه دارد
کاین اصل جدا جدا چه دارد
بندیش که کهر با چه دارد

بازار مرا بها چه دارد
رختش بطلب که تا چه دارد
در نقد دگر دغا چه دارد
تا برکشی کز صفا چه دارد
کز بوی می بقا چه دارد
کز حالت مرتضا چه دارد
وز لذت انبیا چه دارد
کان چرخ که شد دوتا چه دارد
کو خود چه کس است یا چه دارد
سبحان الله خدا چه دارد

از رحمت شمس دین تبریز

702

پرکندهگی از نفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز
ور زان که نیاز پیش آری
از ناز شود ولایتی تنگ
تو خون تکبر ار نریزی
رو دردی ناز را بیالا
یار آن طلبد که ذوق یابد
یارست نه چوب مشکن او را
این بانگ طراق چوب ما را

703

آن کس که ز جان خود نترسد
وان کس که بدید حسن یوسف
آن کس که هوای شاه دارد
آخر حیوان ز ذوق صحبت
آن کس که سعادت ازل دید
چون کوه احد دلی بباید

هر سینه جدا جدا چه دارد

پیروزی از اتفاق خیزد
چون ناز دو شد طلاق خیزد
صد وصلت و صد عناق خیزد
در دل سفر عراق خیزد
خون جوش کند خناق خیزد
زیرا طرب از رواق خیزد
زیرا طلب از مذاق خیزد
چون برشکنی طراق خیزد
دانیم که از فراق خیزد

از کشتن نیک و بد نترسد
از حاسد و از حسد نترسد
از لشکر بی عدد نترسد
از جفته و از لگد نترسد
از عاقبت ابد نترسد
تا او ز جز احد نترسد

مرغی که ز دام نفس خود رست
هر جای که هست گنج گنجست
هر جانوری کز اصل آبست
هر تن که سرشته بهشتست
وان را که مدد از اندرونست
از ابلهیست نی شجاعت
خود سر نبست آن خسی را
این مایه لعنتست کابله
هم پرده خویش می درد کو
پازهر چو نیستش چرا او
در حضرت آن چنان رقیبی
زنهار به سر برو بدان ره
صراف کمین درست و آن دزد
آن جا گرگان همه شبانند
آن جا من و تو و او نباشد
هرگز دل تو ز تو نرنجد
گلشن ز بهار و باغ سوسن
چون گل بشکفت و روی خود دید
بس کن هر چند تا قیامت

هر جای که برپرد نترسد
کشته احد از احد نترسد
گر غرقه شود عمد نترسد
بر دوزخ برزند نترسد
زین عالم بی مدد نترسد
گر جاهل از خرد نترسد
کز عشق تو پا کشد نترسد
دل های شهان خلد نترسد
پرده من و تو درد نترسد
زهر دنیا خورد نترسد
در شاهد بنگرد نترسد
کان جا دلت از رصد نترسد
از کیسه درم برد نترسد
آن جا مردی ز صد نترسد
چون وام ز خود ستد نترسد
هرگز ذقنت ز خد نترسد
وز سرو لطیف قد نترسد
زان پس ز قبول و رد نترسد
این بحر گهر دهد نترسد

آن جا که چو تو نگار باشد
 سالوس و حیل کنار گیرد
 بوسی به دغا ربودم از تو
 امروز وفا کن آن سوم را
 من جوی و تو آب و بوسه آب
 از بوسه آب بر لب جوی
 از سبزه چه کم شود که سبزه
 موسی ز عصا چرا گریزد
 بر فرعونان که نیل خون گشت
 هرگز نرمد خلیل ز آتش
 یعقوب کجا رمد ز یوسف
 آن باد بهار جان باغست
 زان باغ درخت برگ یابد
 احمد چو تو راست پس ز بوجهل
 این را بر دست و آن بدین مات
 آن کس که ز بخت خود گریزد
 هین دام منه به صید خرگوش
 ای دل ز عبیر عشق کم گوی

سالوس و حفاظ عار باشد
 چون رحمت بی کنار باشد
 ای دوست دغا سه بار باشد
 امروز یکی هزار باشد
 هم بر لب جویبار باشد
 اشکوفه و سبزه زار باشد
 در دیده خیره خار باشد
 گر بر فرعون مار باشد
 بر مومن خوشگوار باشد
 گر بر نمرود نار باشد
 گر بر پسرانش بار باشد
 بر شوره اگر غبار باشد
 اشکوفه بر او سوار باشد
 عشقا سزدت که عار باشد
 کار دنیا قمار باشد
 بگریخته شرمسار باشد
 تا شیر تو را شکار باشد
 خود بو برد آن که یار باشد

705

ای کز تو همه جفا وفا شد
 با روی تو سور شد عزاها
 شد بی قدمت سرا خرابه
 از دعوت تو فنا شود هست
 ای کشته مرا به جرم آنک
 آن تخم عطای تست در جان
 اعنات مهیجست جان را
 گر عاشق داد نیست جودت
 زد پرتو ساقییت بر ابر
 زد عکس صبوری تو بر کوه
 زد عکس بلندی تو بر چرخ
 از حسن تو خاک هم خبر یافت
 از گفت بدار چنگ کز وی

706

روزم به عیادت شب آمد
 از بس که شنید یاربم چرخ
 یار آمد و جام باده بر کف
 هر بار ز جرعه مست بودم

آن عهد و وفای تو کجا شد
 بی روی تو سورها عزا شد
 باز از تو خرابه ها سرا شد
 وز هجر تو هست ها فنا شد
 از من راضی به جان چرا شد
 کو را کف دست باسزا شد
 ورنی ز چه روی جان گدا شد
 پس جان ز چه عاشق دعا شد
 کز عکس تو ابرها سقا شد
 تسکین زمین و متکا شد
 معنی تو صورت سما شد
 شد یوسف خوب و دلربا شد
 بی گفت تو فهم بانوا شد

جانم به زیارت لب آمد
 از یارب من به یارب آمد
 زان می که خلاف مذهب آمد
 این بار قدح لبالب آمد

عالم به خمار اوست معجب
بر هر فلکی که ماه او تافت
گویی مه نو سواره دیدش
این بس نبود شرف جهان را
شاد آن دل روشنی که ببند
از پرتو دل جهان پرگل
هر میوه به وقت خویش سر کرد
بس کن که به پیش ناطق کل
بس کن که عروس جان ز جلوه
من بس نکنم که بی دلان را
من بس نکنم به کوری آنک
خامش که به گفت حاجتی نیست
خود گفتن بنده جذب حقست

707

آن یوسف خوش عذار آمد
وان سنجق صد هزار نصرت
ای کار تو مرده زنده کردن
شیری که به صید شیر گیرد
دی رفت و پریر نقد بستان

پس وی چه عجب که معجب آمد
خورشید کمینه کوکب آمد
کز عشق چو نعل مرکب آمد
کو روح و جهان چو قالب آمد
دل را که چه سان مقرب آمد
زیبا و خوش و مودب آمد
هر فصل چه سان مرتب آمد
گویای خمش مهذب آمد
با نامحرم معذب آمد
این کلبشکر مجرب آمد
اندر ره دین مذبذب آمد
چون جذب فرغت فانصب آمد
کز بنده به بنده اقرب آمد

وان عیسی روزگار آمد
بر موکب نوبهار آمد
برخیز که روز کار آمد
سرمست به مرغزار آمد
کان نقد خوش عیار آمد

این شهر امروز چون بهشتست
می زن دهلی که روز عیدست
ماهی از غیب سر برون کرد
از خوبی آن قرار جان ها
هین دامن عشق برگشایید
ای مرغ غریب پربریده
هان ای دل بسته سینه بگشا
ای پای بیا و پای می کوب
از پیر مگو که او جوان شد
گفتی با شه چه عذر گویم
گفتی که کجا رهم ز دستش
ناری دیدی و نور آمد
آن کس که ز بخت خود گریزد
خامش کن و لطف هاش مشمر

708

برخیز که ساقی اندر آمد
آمد می ناب وز پی نقل
آن جان و جهان رسید و از وی
مشک آمد پیش طره او

می گوید شهریار آمد
می کن طربی که یار آمد
کاین مه بر او غبار آمد
عالم همه بی قرار آمد
کز چرخ نهم نثار آمد
بر جای دو پر چهار آمد
کان گمشده در کنار آمد
کان سرده نامدار آمد
وز پار مگو که پار آمد
خود شاه به اعتذار آمد
دستش همه دستیار آمد
خونی دیدی عمار آمد
بگریخته شرمسار آمد
لطفیست که بی شمار آمد

وان جان هزار دلبر آمد
بادام و نبات و شکر آمد
صد جان جهان مصور آمد
کان طره ز حسن بر سر آمد

زد حلقه مشک فام و می گفت
از تابش لعل او چه گویم
زان سنبل ابروش حیاتم
درده می خام و بین که ما را
آن رایت سرخ کز نهییش
هر کار که بسته گشت و مشکل
می ده که سر سخن ندارم

709

جان از سفر دراز آمد
در نقد وجود هر چه زر بود
بی مهر تو هر که آسمان رفت
بی آبی خویش جمله دیدند
جان رفت که بی تو کار سازد
اندر سفرش بشد حقیقت
از گرد ره آمدست امروز
سر را ز دریچه ای برون کن
تا نعره عاشقان برآید
از پیش تو رفت باز جانم
ای اهل رباط وارheidیت

بگشای که بنده عنبر آمد
کز لعل و عقیق برتر آمد
با برگ و لطیف و اخضر آمد
در مجلس خام دیگر آمد
اسپاه فرج مظفر آمد
آن کار بدو میسر آمد
زیرا که سخن چو لنگر آمد

بر خاک در تو باز آمد
از گنج عدم به گاز آمد
درهای فلک فراز آمد
هرک از تو نه سرفراز آمد
سوزید و نه کارساز آمد
کو بی تو همه مجاز آمد
رحم آر که پرنیاز آمد
تا بیند کان طراز آمد
کان قبله هر نماز آمد
طبل تو شنید و باز آمد
کز خط خوشش جواز آمد

آن چنگ طرب که بی نوا بود
از سلسله نیاز رستید
ترک خر کالبد بگویند
نور رخ شمس حق تبریز

710

آن شعله نور می خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا
مستان شبانه را بشارت
جان را به مثال عود سوزیم
آن فتنه نگر که بار دیگر
آن دشمن صبرهای عاشق
جانم به فدای آن سلیمان
جز چهره عاشقان مبینید
در قالب خلق شمس تبریز

711

امروز نگار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست
صحرا گیریم همچو آهو

رقصی که کنون به ساز آمد
کان بند هزار ناز آمد
کان شاه براق تاز آمد
عالم بگرفت و راز آمد

وان فتنه حور می خرامد
کان ماه ز دور می خرامد
ساقی به سحر می خرامد
کان کان بلور می خرامد
با صد شر و شور می خرامد
در خون صبور می خرامد
کو جانب مور می خرامد
کان شاه غیور می خرامد
چون نفخه صور می خرامد

آن دلبر و یار ما نیامد
امشب به کنار ما نیامد
چون مشک تتار ما نیامد

ای رونق مطربان همین گو
آرام مده تو نای و دف را
آن ساقی جان نگشت پیدا
شمس تبریز شرح فرما

712

خوش باش که هر که راز داند
شیرین چو شکر تو باش شاکر
شکر از شکرست آستین پر
تلخش چو بنوشی و بخندی
گویی که چگونه ام خوشم من
گوید که نهان مکن ولیکن
در گوش تو حلقه وفا نیست

713

ساقی زان می که می چریدند
مهمان بفرود می بیفزا
زان می که ز بوش جمله ابدال
ای ساقی خوب شکرالله
ای آتش رخت سوز عشاق

کان رونق کار ما نیامد
کآرام و قرار ما نیامد
درمان خمار ما نیامد
چون فصل بهار ما نیامد

داند که خوشی خوشی کشاند
شاکر هر دم شکر ستاند
تا بر سر شاکران فشانند
در ذات تو تلخیی نماند
گویم ترشم دلت بماند
در گوشم گو که کس نداند
گوش تو به گوش ها رساند

بفزای که یارکان رسیدند
زان خنب که اولیا چشیدند
در خلق پدید و ناپدیدند
کان روی نکوت را بدیدند
در عشق تو رخت ها کشیدند

ای پرده فروکشیده بنگر

714

اول نظر ار چه سرسری بود
گر عشق و بال و کافری بود
آن جام شراب ار غوانی
وان دیده بخت جاودانی
جمعیت جان های خرم
در مجلس و بزم شاه اعظم
از رنگ تو گشته ایم بی رنگ
آن دم که بماند جان ما دنگ
در عشق پدید شد سپاهی
افتاده دلم میان راهی
همچون مه نو ز غم خمیدن
از عالم دل ندا شنیدن
آن مه که بسوخت مشتری را
گر دل بگزید کافری را
گر هجده هزار عالم ای جان
وان شعله نور حالم ای جان
گر داد طریق عشق دادیم

کز عشق چه پرده ها دریدند

سرمایه و اصل دلبری بود
آخر نه به روی آن پری بود
وان آب حیات زندگانی
آخر نه به روی آن پری بود
در سایه آن دو زلف درهم
آخر نه به روی آن پری بود
زان سوی جهان هزار فرسنگ
آخر نه به روی آن پری بود
در سایه چتر پادشاهی
آخر نه به روی آن پری بود
چون سایه به رو و سر دویدن
آخر نه به روی آن پری بود
بشکست بتان آذری را
آخر نه به روی آن پری بود
پر گشت ز قال و قال ای جان
آخر نه به روی آن پری بود
ور زان مه و آفتاب شادیم

ور دیده نو در او گشادیم
آن دم که ز ننگ خویش رستیم
وان ساغرها که در شکستیم
باغی که حیات گشت وصلش
شمس تبریز اصل اصلش

715

اول نظر ار چه سرسری بود
گر عشق و بال و کافری بود
زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ
گر روم گزید جان اگر زنگ
رو کرده به چتر پادشاهی
گر یاوه شد او ز شاهراهی
همچون مه بی پری پریدن
چون سرو ز بادها خمیدن
زان مه که نواخت مشتری را
گر سهو فتاد سامری را
گر هجده هزار عالم ای جان
گر عالم و گر محالم ای جان
چون ماه نزار گشته شادیم

آخر نه به روی آن پری بود
وان می که ز بوش بود مستیم
آخر نه به روی آن پری بود
خوشتتر ز بهار و چار فصلش
آخر نه به روی آن پری بود

سرمایه و اصل دلبری بود
آخر نه به روی آن پری بود
زان سوی خرد هزار فرسنگ
آخر نه به روی آن پری بود
وز نور مشارقش سپاهی
آخر نه به روی آن پری بود
چون سایه به رو و سر دویدن
آخر نه به روی آن پری بود
جان داد بتان آذری را
آخر نه به روی آن پری بود
پر گشت ز قال و قالم ای جان
آخر نه به روی آن پری بود
کاندر پی آفتاب رادیم

ور هم به خسوف درفتادیم
ناموس شکسته ایم و مستیم
ور دست و ترنج را بخشیم
زان جام شراب ارغوانی
گر داد فضولی نشانی
فصلی بجز این چهار فصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش
خاموش که گفتنی نتان گفت
ور مست شد این دل و نشان گفت

716

دیر آمده ای سفر مکن زود
ای ز آتش عزم رفتن تو
هر عود تلف شود ز آتش
اومید تو هر دمی بگوید
اما تو مگو که جهد و کوشش
معزول مکن تو قدرتم را
هر لحظه بکاهمت چو خواهم
بربند دهان ز گفت و سر نه

آخر نه به روی آن پری بود
صد توبه و عهد را شکستیم
آخر نه به روی آن پری بود
زان چشمه آب زندگانی
آخر نه به روی آن پری بود
نی فصل ربیع و اصل اصلش
آخر نه به روی آن پری بود
رازش باید ز راه جان گفت
آخر نه به روی آن پری بود

ای مایه هر مراد و هر سود
از بینی ها برآمده دود
در آتش توست عید هر عود
دستت گیرم به فضل خود زود
سودم نکند که بودنی بود
من بسته نیم چو تار در پود
وز فضل توانمت بیفزود
در سجده دوست کوست مسجود

717

آن کس که به بندگیت آید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش
روی تو و خوی تو لطیفست
آن شخص که مردنیست فردا
چیزی که به خود نمی پسندد
از خشم مخای هیچ کس را
برخیز ز قصد خون خلقان
آن گاه قضا ز تو بگردد
ای گفته که مردم این چه مردیست

718

آخر گهر وفا ببارید
ما خاک شما شدیم در خاک
بر مظلومان راه هجران
ای زهره بیان به بام این مه
یا نیز شما ز درد دوری
محروم نماند کس از این در
آن درد که کوه از او چو درست
ای قوم که شیرگیر بودیت

با او تو چنین کنی نشاید
چون تو گهری فلک نزاید
سر دل تو لطیف باید
امروز چرا جفا نماید
آن بر دگری چه آزماید
تا خشم خدا تو را نخاید
تا بر سر تو فرونیاید
کان وسوسه در دلت نیاید
کابلیس تو را چنین بگاید

آخر سر عاشقان بخارید
تخم ستم و جفا مکارید
این ظلم دگر روا مدارید
بر پرده زیر و بم بزارید
همچون من خسته دلفکارید
ما را به کسی نمی شمارید
بر زرگی چه می گمارید
آن آهو را کنون شکارید

زان نرگس مست شیرگیرش
زان دلبر گل‌عذار اکنون
با این همه گنج نیست بی رنج
مردانه و مردرنگ باشید
چون عاشق را هزار جانست
جان کم ناید ز جان مترسید
عشقست حریف حيله آموز
در عشق حلال گشت حيله
حقست اگر ز عشق آن سرو
حقست اگر ز عشق موسی
جان را سپر بلاش سازید
در صبر و ثبات کوه قافید
چون بحر نهان به مظهر آید
هنگام نثار و درفشانی
در تیر شهیت اگر شهیدیت
پاینده و تازه همچو سروید
ز آسیب درخت او چو سیبید
گر سنگ دلان زنندان سنگ
چون دامن در پیش دوانید
چون همسفرید با مه خویش

بی خمر وصال در خمارید
بس بی دل و زعفران عذارید
بر صبر و وفا قدم فشارید
گر در ره عشق مرد کارید
بی صرفه و ترس جان سپارید
کندر پی جان کامکارید
گرد از دغل و حیل برآرید
در عشق رهین صد قمارید
با جمله گلرخان چو خارید
بر فرعونان نفس مارید
کندر کف عشق ذوالفقارید
چون کوه حلیم و باوقارید
ماننده موج بی قرارید
چون ابر به وقت نوبهارید
در پیش مهیت اگر غبارید
چون شاخ بلند میوه دارید
چون سیب درخت سنگسارید
با گوهر خویش یار غارید
گر همچو سجاف بر کنارید
پیوسته چو چرخ در دوارید

هم عشق شما و هم شما عشق
گر نقب زنست نفس و دزدست
از عشق خورید باده و نقل
دیدیت که تان همی نگارد
اوتان به خود اختیار کردست
محکوم یک اختیار باشید
خاموش کنم اگر چه با من

719

ای اهل صبح در چه کارید
ماننده آفتاب رخشان
ای شب شمران اگر شمارست
زخمی که زدست وانمایید
در خواب شوید ای ملولان
می آید آن نگار امشب
زان روی که شمس دین تبریز

720

از بهر چه در غم و زحیرید
خیزید روان شوید یاران

با اشتر عشق هم مهارید
آخر نه در این حصین حصارید
گر مقبل وگر حلال خوارید
دیگر چه خیال می نگارید
چه در پی جبر و اختیارید
گر عاشق و اهل اعتبارید
در نطق و سکوت سازوارید

شب می گذرد روا مدارید
از جام صبح سر بر آرید
باری شب زلف او شمارید
گر پنجه شیر را شکارید
وین خلوت را به ما سپارید
چون منتظران آن نگارید
داند که شما در انتظارید

وقت سفرست خر بگیری
تا همچو روان صفا پذیرید

پران باشید در پی صید
اندر حرکت نهانست روزی
در اول روز تازه ز آنید

721

هر سینه که سیمبر ندارد
وان کس که ز دام عشق دورست
او را چه خبر بود ز عالم
او صید شود به تیر غمزه
آن را که دلیر نیست در راه
در راه فکنده است دری
آن کس که نگشت گرد آن در
وقت سحرست هین بخسبید

722

ما مست شدیم و دل جدا شد
چون دید که بند عقل بگسست
او جای دگر نرفته باشد
در خانه مجو که او هواییست
او باز سپید پادشاهست

آخر نه کم از کمان و تیرید
گر محتشمید و گر فقیرید
که شب سوی غیب در مسیرید

شخصی باشد که سر ندارد
مرغی باشد که پر ندارد
کز باخبران خبر ندارد
کز عشق سر سپر ندارد
خود پنداری جگر ندارد
جز او که فکند بر ندارد
بس بی گهرست و فر ندارد
زیرا شب ما سحر ندارد

از ما بگریخت تا کجا شد
در حال دلم گریزپا شد
او جانب خلوت خدا شد
او مرغ هواست و در هوا شد
پرید به سوی پادشا شد

723

ساقی برخیز کان مه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگست
در وهم نبود این سعادت

بشتاب که سخت بی گه آمد
کان ترک ختا به خرگه آمد
اقبال نگر که ناگه آمد

عاشق چو پیاله پر ز خون بود
با چون تو مه آنک وقت دریافت
از خرمن عشق هر کی بگریخت
بی گه شد و هر کی اوست مقبل
اندر تبریزهای و هویست

چون ساغر می به قهقه آمد
تعجیل نکرد ابله آمد
کاهست به خرمن که آمد
بگریخت ز خود به درگه آمد
آن را که ز هجر با ره آمد

724

گرمابه دهر جان فزا بود
مر پریان را ز حیرت او
عقلست چراغ ماجراها
در صرصر عشق عقل پشه ست
از احمد پا کشید جبریل
گفتا که بسوزم ار بیایم
تعظیم و مواسلت دو ضدند

زیرا که در او پری ما بود
هر گوشه مقال و ماجرا بود
آن جا هوش و عقل از کجا بود
آن جا چه مجال عقل ها بود
از سدره سفر چو ماورا بود
کان سو همه عشق بد ولا بود
در فسحت وصل آن هبا بود

آن جا لیلی شدست مجنون
آن جا حسنی نقاب بگشود
یوسف در عشق بد زلیخا
وان نافخ صور مانده بی روح
در بحر گریخت این مقالات

725

کس با چو تو یار راز گوید
عقل کردست با تو کوتاه
از عشق تو در سجود افتد
از ناز همه دروغ گویی
من همچو ایازم و تو محمود
پیش تو کسی حدیث من گفت
چون زر سخنان من شنیدی

726

شب رفت حریفکان کجایید
از لعل لبش شراب نوشید
چون روز شود به هوشیاران
در جیب شما چو دردمیدند

زیرا که جنون هزار تا بود
پیراهن حسن ها قبا بود
نی زهره و چنگ و نی نوا بود
کان جا جز روح دوست لا بود
زیرا هنگام آشنا بود

یا قصه خویش باز گوید
لیکن عاشق دراز گوید
سودای تو در نماز گوید
آنچ این دلم از نیاز گوید
بشنو سخنی کایاز گوید
گفتی تو که او مجاز گوید
گفتی به طریق گاز گوید

شب تا برود شما بیایید
وز خنده او شکر بخایید
زین باده نشانه وانمایید
عیسی زایید اگر بزایید

بی هشت بهشت و هفت دوزخ
یک موی ز هفت و هشت گر هست
مویی در چشم نیست اندک
چون چشم ز موی پاک گردد
در عشق خدیو شمس تبریز

727

از دلبر ما نشان کی دارد
بی دیده جمال او کی بیند
آن تیر که جان شکار آنست
در هر طرفی یکی نگاریست
این صورت خلق جمله نقش اند
این جمله گدا و خوشه چین اند
قلاّب شدند جمله عالم
شادست زمان به شمس تبریز

728

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد
زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می دهیم
خویش فربه می نماییم از پی قربان عید

همچون مه چهارده برآید
این خلوت خاص را نشایید
زنهار که سرمه ای بسایید
در عشق چو چشم پیشوایید
انصاف که بی شما شمایید

در خانه مهی نهان کی دارد
بیرون ز جهان جهان کی دارد
بنمای که آن کمان کی دارد
صوفی تو نگر که آن کی دارد
هم جان داند که جان کی دارد
آن دست گهرفشان کی دارد
آخر خبری ز کان کی دارد
آخر بنگر زمان کی دارد

غرق دریاییم و ما را موج دریا می کشد
کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می کشد
کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد

آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد از او
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان
کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون
از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین
روح ریحی می ستاند راح روحی می دهد
آن گمان ترسا برد مومن ندارد آن گمان
هر یکی عاشق چو منصورند خود را می کشند
صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان
شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب

729

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست
هر که از وی خرقه پوشد برکشد خرقه فلک
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی
خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار
هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود

مهلتی دادش که او را بعد فردا می کشد
درمزد از وی گلو گر می کشد تا می کشد
عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد
خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد
کو تو را بر آسمان بر می کشد یا می کشد
باز جان را می رهاند جغد غم را می کشد
کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می کشد
غیر عاشق وانما که خویش عمدا می کشد
عاشق حق خویشتن را بی تقاضا می کشد
گر چه منکر خویش را از خشم و صفرا می کشد
شمع های اختران را بی محابا می کشد

اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
هر یکی گو را به وحدت سالک میدان کند
هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند
هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند
بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
هر که در آتش شود از بهر او ریحان کند

من بر این برهان بگویم زانک آن برهان من
چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم به دم
اینک آن خضری که میرآب حیوان گشته بود
گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد
گوهر آینه کست با او دم مزن
دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود
کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست
هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود
دام نان آمد تو را این دانش تقلید و ظن
پس ز نومیدی بود کان کور بر درها رود
این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب
گر به فقر و صدق پیش آبی به راه عاشقان

730

اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود
ماهستانی کاندرون جان هر یک یونسیت
دوزخ آسمان جنت بخش روز رستخیز
از لطافت کوه ها را در هوا رقصان کنند

گر همه شبهه ست او آن شبهه را برهان کند
آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
کو از این دم بشکند چون بشکند توان کند
گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
سر مکش از وی که چشمش غارت ایمان کند
ور بر او دانش فروشد غیرتش نادان کند
صورت عین الیقین را علم القرآن کند
داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند
تا جهان را آب بخشد جسم ها را جان کند
هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند
شمس تبریزی تو را همصحبت مردان کند

کره تند فلک را هر سحرگه زین کنند
چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
وز حلاوت بحر ها را چون شکر شیرین کنند

جسم ها را جان کنند و جان جاویدان کنند
از همه پیداترند و از همه پنهان ترند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش
گر مجال گفت بودی گفتنی ها گفتمی

731

پیش از آن کاندر جهان باغ و می و انگور بود
ما به بغداد جهان جان اناالحق می زدیم
پیش از آن کاین نفس کل در آب و گل معمار شد
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن
جان فدای ساقیی کز راه جان در می رسد
ما دهان ها باز مانده پیش آن ساقی کز او
یا دهان ما بگير ای ساقی ورنی فاش شد
شهر تبریز از خبر داری بگو آن عهد را

732

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما

سنگ ها را کان لعل و کفرها را دین کنند
گر عیان خواهی به پیش چشم تو تعیین کنند
زانک ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند
تا همه خار تو را همچون گل و نسرين کنند
تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
پیش از آن کاین دار و گیر و نکته منصور بود
در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
آنچ در هفتم زمین چون گنج ها گنجور بود
آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود
در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود

در شکار بی دلان صد دیده جان دام بود
آهوی می تاخت آن جا بر مثال ازدها
دیدم آن جا پیرمردی طرفه ای روحانیی
دیدم آن آهو به ناگه جانب آن پیر تاخت
کاسه خورشید و مه از عریده درهم شکست
روح قدسی را پیرسیدم از آن احوال گفت
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش

733

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد
ذره ها بر آفتابت هر زمان بر می زنند
هر کجا یک تار مویت بر هوس سر می نهد
در بیابان غم از دوری دارالملک وصل
خار مسکینی که هر دم طعنه گل می کشد
گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار
چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم

734

مطربا این پرده زن کز رهنان فریاد و داد

وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود
چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
چرخ ها از هم جدا شد گوییا تزویر بود
چونک ساغرهاى مستان نیک باتوفیر بود
بیخودم من می ندانم فتنه آن پیر بود
بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

مو به موی ما بدان سر جعفر طیار باد
هر که این بر خورد از تو از تو برخوردار باد
تار ما را پود باد و پود ما را تار باد
چند غم بردار بودستم که غم بر دار بود
خواجه گلزار باد و از حسد گل زار باد
این چمن بی مار باد و دشمنش بیمار باد
همنشین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد

خاصه این رهن که ما را این چنین بر باد داد

مطربا این ره زدن زان رهزنان آموختی

مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره زنست
می زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را
قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر
برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد
گه ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم
من پیاده رفته ام در راستی تا منتها
رخ بدو گوید که منزل هات ما را منزلیست
تن به صد منزل رود دل می رود یک تک به حج
شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود
اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات

زانک از شاگرد آید شیوه های اوستاد

زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد
کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد
دانک روزی می دويد از ابلهی سوی مراد
آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد
ضبحه و العادیاتش نیست جز جان های راد
ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
چیست فرزین گشته ام گر کژ روم باشد سداد
تا شدم فرزین و فرزین بندهام دست داد
خط و تین ماست این جمله منازل تا معاد
ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فواد
گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد
خانه ها ویرانه ها گردد چو شهر قوم عاد
تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود
باده ها در جوش از او و عقل ها بی هوش از او
بانگ نوشانوش مستان تا فلک بررفته بود
در فلک افتاده ز ایشان صد هزاران غلغله
روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود
موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان
هر چه ناسوتی ز ظلمت راه ها را بسته بود
کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار
عمر را از سر بگیرد ای مسلمانان که یار
یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت
جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست

736

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
گر بزد ناداشت زخمی از سر مستی چه باک
ور یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست
ای فلک تا چند از این دستان و مکاری تو
گوییم از سر او ناگفتنی ها گفته ای

پرده شب می درید او از جنون تا بامداد
ای که تا روز قیامت عمر ما چون دوش باد
جزو و کل و خار و گل از روی خوبش باد شاد
بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد
در سجود افتاده آن جا صد هزاران کیقباد
شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزاد
آن نشان را از تفاخر بر سر و رو می نهاد
نور لاهوتی ز رحمت بسته ها را می گشاد
چون بماند برقرار آن کس که یابد این مراد
نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد
زان که هر جا کوست ساقی کس نماند بر سداد
طمطراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد

گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود
گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو

737

نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد
یاد آن کس کن که چون خوبی او رویی نمود
جمله آب زندگانی زیر تختش می رود
یک شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد
زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست
آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد
بال و پر و هم عاشق ز آتش دل چون بسوخت
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت

738

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند
رخت بر بندید ای یاران که سلطان دو کون
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش
عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش

تو نه معشوقی نه عاشق مر تو را باری چه شد
ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد
بر شکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

گریه های جمله عالم در وصالش خنده شد
حسن های جمله عالم حسن او را بنده شد
هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد
لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد
خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
تا مشام شیر صید مرج ها غرنده شد
همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد
برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

پرده عشاق را از دل به رونق می زند
ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند
یحیی و داوود و یوسف خوش معلق می زند
جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می زند

جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او
احمدش گوید که واشوقا لقا اخواننا
لیلی و مجنون به فاقه آه حسرت می خورند
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او
کیست آن کس کو چنین مردی کند اندر جهان
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق
منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد

739

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت
پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند
از میان دل صبحی کآفتاب تیغ زد
چشم تو در چشم ها ریزد شرابی کز صفا
گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو

740

تیغ را بر حلق اسماعیل و اسحق می زند
در هوای عشق او صدیق صدق می زند
خسرو و شیرین به عشرت جام راق می زند
تیر زهرآلود را بر جان احمق می زند
او چو حیدر گردن هشام و اربق می زند
شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
روح او مقبول حضرت شد اناالحق می زند
گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند
از حسد همچون سگان از دور بق بق می زند

هین که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند
سنگ ها را لعل سازد میوه را رنگین کند
تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
زانک دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند
لطف هایی را که با ما شه صلاح الدین کند

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند
کافر و مومن گر از خوی خوشش واقف شوند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود
چنگ تن ها را به دست روح ها زان داد حق
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می زند
شاد با چنگ تنی کز دست جان حق بستدش
اوستاد چنگ ها آن چنگ باشد در جهان
باز هم در چنگ حق تارист بس پنهان و خوش
نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست

741

پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم
ای به هر سویی دویده کار تو یک سو نشد
شیر آهو می دراند شیر ما بس نادرست
باطنت را لاله سازد ظاهر را ارغوان
موج آن دریا مجو کو را مدد از جو بود
خوش قمر رویی کز این غم می گذارد چون هلال
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق
دل کباب و خون دیده پیشکش پیشش برم

بوی خود را واهلد در حال و زلفش بو کند
خوی را خود وا کند در حین و خو با او کند
پردها را بردرد وین کار را یک سو کند
تا بیان سر حق لایزالی او کند
تا ز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
بر کنار خود نهاد و ساز آن را هو کند
وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
کو به ناگه وصف آن دو نرگس جادو کند
چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
کس نداند حالت من ناله من او کند
آنک در شش سو نگنجد کار او یک سو کند
نقش آهو را بگیرد دردمد آهو کند
یک دمت سازد قزلبک یک دمت صارو کند
آن بجو کز نور جان دو پیه را دو جو کند
خوش شکرخویی که با آن شکرستان خو کند
خاک را عنبر کند او سنگ را لولو کند
گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند

لکلیک آن حق شناسد ملک را لکلیک کند
آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گذاز

742

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
کآنک شاید خلق را آن کس نشاید عشق را
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند
زانک خلقش چون براند خو ز خلقان واکند
جان قبول خلق یابد خاطرش آن جا کشد
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند
مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ
گر چه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مشک را
چونک از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش
تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستی

743

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
شادی شب های ما کز مشک و عنبر پرده داشت
از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می رسید

فاخته محبوب باشد لاجرم کوکو کند
خرم آن کاندز غم آن روی تن چون مو کند

چونک رد خلق کردش عشق رو با او کند
زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند
شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند
باطن و ظاهر همه با عشق خوش خو خو کند
دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند
وانگهی عاشق در این دم مشک و عنبر بو کند
تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند
نوطلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند
بر لب جو کی دوا دو بر نشان جو کند
تا تو را شیرین ز شهد خسروی دارو کند
از ورای هر دو عالم کان تو را بی تو کند

چون رسیدش چشم بد کز چشم ها مستور بود
شادی آن صبح ها کز یار پرکافور بود
تا به پشت گاو و ماهی از رخس پرنور بود

هر طرف از حسن از بدلیلی کاسد شده
دل به پیش روی او چون بایزید اندر مزید
شمع عشق افروز را یک بار دیگر اندر آرد
ساقیی با رطل آمد مرا از کار برد
نقش شمس الدین تبریزیست جان جان عشق

744

رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود
یا به قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد
چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود
هین مترس از چشم بد و آن ماه را پنهان مکن
در دل مردان شیرین جمله تلخی های عشق
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احوست
یک زمان گرمی به کاری یک زمان سردی در آن
هین خمش کن در خموشی نعره می زن روح وار

745

آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت

ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
جان در آویزان ز زلفش شیوه منصور بود
کوری آن کس که او از عشرت ما دور بود
تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود
کاین به دفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود
جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود
اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود
جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود
تو کی دیدی زین خموشان کو به جان گویا نبود

آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کآتش بیارم درزنم در خار خود
نیک خود را بد شمارم از پی دلداری خود

آمدم با چشم گریان تا ببیند چشم من
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر
زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود
من خمش کردم به ظاهر لیک دانی کز درون
درنگر در حال خاموشی به رویم نیک
این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است
ای خموش از گفت خویش و ای جدا از جفت خویش
ای خمش چونی از این اندیشه های آتشین
وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت
تو مگر مردم نمی یابی که خامش کرده ای
تو مگر از عالم پاکی نیامیزی به طبع

746

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار
چون در آن دور مبارک برج ها را می گذشت
در دلش یاد من آمد هر طرف کرد التفات
موج دریا های رحمت از دلش در جوش شد
گفت نزدیکان خود را کان فلان غایت چراست
آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع

چشمه های سلسبیل از مهر آن عیار خود
مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود
گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود
تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود
گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
چون چنین حیران شدی از عقل زیرکسار خود
می رسد اندیشه ها با لشکر جرار خود
کس نگوید راز دل را با در و دیوار خود
هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود
با سگان طبع کآلودند از مردار خود

همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
مر مرا در هیچ صفی آن زمان آن جا ندید
هم نظر می کرد هر سو هم عنان را می کشید
آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید
آنک هر صبحی که آمد ناله های او شنید

آنک آتش های عالم ز آتش او کاغ کرد
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی تافتیم
آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما
آنک حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک

747

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
شهسوار اسب شادی ها شوید ای مقبلان
زان می صافی ز خم وحدتش ای باخودان
نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن
کشتگان خواهید دیدن سربریده جوق جوق
سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید
در خرابات بقا اندر سماع گوش جان
از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید
از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان
با شه تبریز شمس الدین خداوند شهان

748

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد
ای ز نوشانوش بزمتم هوش ها بی هوش باد

تا فسون می خواند عشق و بر دل او می دمید
همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می دوید
گشت او صد بار زنده گشته شد صد ره شهید
ناف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

سوی عشرت ها روید و میل بانگ نی کنید
اسب غم را در قدم های طرب ها پی کنید
عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشی ء کنید
ترک سرد و خشک و ادباری ماه دی کنید
ایها العشاق مرتدید اگر هی هی کنید
این چه عقلست این که هر دم قصد راه ری کنید
ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید
فرش عقل و عاقلی از بهر الله طی کنید
خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
جان فدا دارید و تن قربان ز بهر وی کنید

چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد
وی ز جوشاجوش عشقت عقل بی دستار باد

چون زنان مصر جان را دست و دل مجروح باد
ساقیا از دست تو بس دست ها از دست شد
مغز ما پر باد باد و مشک ما پر آب باد
شاه خوبان میر ما و عشق گیرا گیر ما
سرکشیم و سرخوشیم و یک دگر را می کشیم

749

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد
دی دل من می جهید و هر دو چشمم می پرید
بامدادان اندر این اندیشه بودم ناگهان
من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست
عشق از او آبستن ست و این چهار از عشق او

750

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد
چون حدیث بی دلان بشنید جان خوشدل
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را
مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف
من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم
همچو گربه عطسه شیری بدم از ابتدا

یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد
باد ما را و آب ما را عشق پذیرفتار باد
جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد
این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد
گفتم این دل تا چه بیند وین دو چشمم بامداد
عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
آتش او تا چه آرد بر من و بر خاک و باد
این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

ساده دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد
جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
هندوی زلفش شکسته رو به ترکستان نهاد
خاک پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد
بس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد

گفت ار تو زاده شیری نه ای گربه برآ
من چو انبان بردردیم گفت آن انبان مرا
شمس تبریزست تابان از ورای هفت چرخ

751

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
همچو پره و قفل من چون جفت گردم با کسی
کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست
چون گشاید باگشادم چون ببندد بسته ام
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد
گویی آتش خوشتر آید مر تو را یا کوثرش
آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند
سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست
بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست

752

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند
هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند
هم دل من همچو شحنه طالب دزدان شده

بردر انبان شیر در انبان درون نتوان نهاد
چون تویی را هر که گربه دید او بهتان نهاد
لاجرم تاب نوآیین بر چهارارکان نهاد

گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندرکشد
همچو مرغ کشته آن دم پرم از من برکشد
حاش لله کان رقم بر طایفه دیگر کشد
گوی میدان خود کی باشد تا ز چوگان سر کشد
همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
زین سبب ها ساخت تا بر دیده ها چادر کشد
مومنی را ناگهان در حلقه کافر کشد
سرکشان را موکشان آن عشق در چنبر کشد
آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

هم دلم قلاب و هم دل سکه شه می زند
هم دل من راه عیاران ابله می زند
هم دل من همچو دزدان نیم شب ره می زند

گه چو حکم حق دل من قصد سرها می کند

753

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو
هر که را در چشم آرد چشم او روشن شود
چونک بر کرسی برآید پادشاه روح او
آنک از حاجت نظر دارد به کاسه هر کسی

754

می خرامد آفتاب خوبرویان ره کنید
مردگان کهنه را رویش دو صد جان می دهد
از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او
جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند
نک نشان روشنی در خیمه ها تابان شدست
آستان خرگهش شد کهربای عاشقان
در خمار چشم مستش چشم ها روشن کنید
شاه جان ها شمس تبریزست و این دم آن اوست

755

گه چو مرغ سربریده الله الله می زند

هم دو چشم شوخ مستت رطل را گردان کند
زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
هر که را از جان برآرد عرقه جانان کند
چرخ را برهم دراند عرش را لرزان کند
لطف او برگیرد و همکاسه سلطان کند

روی ها را از جمال خوب او چون مه کنید
عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
هر زمانی می خورید و هر زمانی خه کنید
قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید
گوش اسبان را به سوی خیمه و خرگه کنید
عاشقان لاغر تن خود را چو برگ که کنید
وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید
رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید

شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود
شاه ما از پرده برجان چو خود را جلوه کرد
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود
صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود
یک صفت از لطف شه آن جا که پرده برگرفت
جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت
نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا

756

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
بر بهار جان فزا زنهار تو جرمی منه
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی
ای برادر از رهی این یک سخن را گوش دار
از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود
وانگه آن حسن و جمالان خرج گردد صد هزار
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند
هر که او یک سجده کردش گر چه کردش از نفاق
از جفاها یاد ماور ای حریف باوفا

757

زانک شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود
جان ما بی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود
جان ما با شاه ما نزدیک و دور اندیش بود
گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود
آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه میش بود
گشت قربان رهش آن کس که او بدکیش بود
هست شد عالم از او موقوف یک آرایش بود

گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود
هر درخت تلخ و شیرین آنچ می ارزد شود
هر نباتی این نیرزد آنک چون سر زد شود
کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود
تا یکی را خود از آن ها دولتی باشد شود
لیک بر درگاه شمس الدین نباید رد شود
در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود
زانک یاد آن جفاها در ره تو سد شود

وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود
گر چه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار
مست آن می گر نه ای می دو پی دستار و دل
گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو
نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را
گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست
کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو
از برای آنک خوبان را نجویی در شکست
می شمرد از شه نشان ها لیک نامش می نگفت
آنگهان زیر زبان می گفت یارم نام او
زانک در وهم من آید دزدگوشی از بشر
سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی
ور به عزت بشنود غیرت بسوزد مرا
بانگ کردش هاتفی تو نام آن کس یاد کن
زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو
دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند
با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت
چون شدم بی هوش آنکه نقش شد بر روی او

کاین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود
چون پی مست از خمار غمره مستش چه سود
چونک دستار و دلت را غمره های او ربود
زانک شاید نیست گشتن از برای آن وجود
گرد خانه جستم این دل را که او را خود چه بود
در یکی کنجی به ناله کی خدا اندر سجود
دیدمش کاندر پی زاری زبان را برگشود
این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
صد هزاران جوی ها در جوی خوبی درفزود
در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود
می نگویم گر چه نامش هست خوش بوتر ز عود
کو در این شب گوش می دارد حدیثم ای ودود
کو به عزت نشنود آن نام او را از جحود
اندر این عاجز شدست او بی طریق و بی ورود
غم مخور از هیچ کس در ذکر نامش ای عنود
زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
گشت بی هوش و فتاد این دل شکستن تار و پود
نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود

758

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
 چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را
 به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت
 به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته
 تو کیی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی
 ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم
 چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه
 بمر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی
 تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی
 بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی
 طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن
 نه کدوی سر هر کس می راق تو دارد
 چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید
 خمش ای بلبل جان ها که غبارست زبان ها
 بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق

759

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
 سر من مست جمالت دل من دام خیالت

چه نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد
 چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
 اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
 نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
 نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد
 دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
 تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
 تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
 نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
 همه وسواس و عقيله دل بیمار تو دارد
 که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
 نه هر آن دست که خارد گل بی خار تو دارد
 که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد
 که دل و جان سخن ها نظر یار تو دارد
 که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
 گهر دیده نثار کف دریای تو دارد

ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم
غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند
گل صدبرگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت
سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر
جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان
دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا
هله چون دوست به دستی همه جا جای نشستی
اگرم در نگشایی ز ره بام درآیم
به دو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم
خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون
سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل

760

خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
دل تو کرد چرایی به برون ز آخر قالب
خنک آنکه که کند حق گنهی طاعت مطلق
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش

که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
همه خوبی و ملاحی ز عطاهاى تو دارد
که گمان برد که او هم رخ رعناى تو دارد
که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
اگر از شعله بسوزد نه که حلواى تو دارد
خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد
که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد
چو خیالش به تو آید که تقاضای تو دارد

گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
وگر آن نیست به هر شب به چراگاه چرا شد
خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

761

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد

چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد

ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش
ز دو صد روضه رضوان ز دو صد چشمه حیوان
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل
ز پس ظلم رسیده همه امید بریده
تن و جان از پس پیری ز وصالش چه جوان شد
چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویند

همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد
دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
به کف شحنه وصلش به سر دار برآمد
مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد
که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

762

بدرد مرده کفن را به سر گور برآید
چه کند مرده و زنده چو از او یابد چیزی
ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید
بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره
بنگر صنعت خویش بشنو وحی قلوبش
مبر امید که عمرم بشد و یار نیامد
تو مراقب شو و آگه گه و بی گاه که ناگه
چو در این چشم درآید شود این چشم چو دریا

اگر آن مرده ما را ز بت من خبر آید
که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
بگه آید وی و بی گه نه همه در سحر آید
مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید
چو به دریا نگرد از همه آبش گهر آید

نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی
تو سخن گفتن بی لب هله خو کن چو ترازو

763

خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد

764

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند
کف او خار نشاند کف او گل شکفاند
تو به هر روز به تدریج یکی چیز بدانی
چو اسیری به گه حکم به اقرار و گواهی

765

همه گویا همه جویا همگی جانور آید
که خدا داند و ببند هنری کز بشر آید
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
که همه شیوه می را دل خمار بداند
همه گل های نهانی ز دل خار بداند
تو برو چاکر او شو که به یک بار بداند
تن صوفی به گواهی دل اقرار بداند

هله نومید نباشی که تو را یار براند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا
و اگر بر تو ببندد همه ره ها و گذرها
نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر
به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او
همگی ملک سلیمان به یکی مور ببخشد
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش
هله خاموش که بی گفت از این می همگان را

766

خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد
چو نظر کنی به بالا سوی آسمان اعلا
چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم
چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آرد
چو دو دست همچو بحرت به کرم گهرفشان شد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی
دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده
همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد
همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند

گرت امروز براند نه که فردات بخواند
ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نهاد کشته خود را کشد آن گاه کشاند
تو ببینی دم یزدان به کجا هات رساند
نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
به کی ماند به کی ماند به کی ماند به کی ماند
بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند

در مرگ برخوردارنده ابدافراز گردد
دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد
همه جرم های ایشان چله و نماز گردد
دو هزار بولهب هم خوش و پرنیاز گردد
رخ چون زرم زر آرد که به گرد گاز گردد
چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز گردد
چو صلاهی وصل آید گه ترک تاز گردد
غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد
که به گرد شیر آهو به صد احتراز گردد

در وصل چون ببستی و به لامکان نشست
خمش و سخن رها کن جز اله را تو لا کن

767

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
ز فلک فتاد طشتم به محیط غرقه گشتم
ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم
به رخاں چون زر من به بر چو سیم خامت
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در
همه عمر این چنین دم نبست شاد و خرم
به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی
برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب
به چه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر
به چه چشم های کودن شود از نگار روشن
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت

768

چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد
شجری خوش و خرامان به میانه بیابان
فلکی چو آسمان ها که بدوست قصد جان ها

ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد
به فنا چو ساز گیری همه کار ساز گردد

بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد
به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد
به زر او ربوده شد که چو تو دلربا ندارد
تو بگو به هر کی آید که سر شما ندارد
به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد
چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد
اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد
اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد
چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

که در او خزان نباشد که در او گلی نریزد
که کسی به سایه او چو بخفت مست خیزد
که زحل نیارد آن جا که به زهره برستیزد

گهری لطیف کانی به مکان لامکانی

769

چه توقفت زین پس همه کاروان روان شد
ز چپ و ز راست بنگر به قطارهای بی مر
نه ز لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی
همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی
تو بخند خنده اولی که روان شوی به مولی

770

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
سر خنب ها گشادم ز هزار خم چشیدم
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد
ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر
خردم گفت برپر ز مسافران گردون
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان
برو ای تن پریشان تو وان دل پشیمان

بویست اشارت دل چو دو دیده اشک بیزد

نگرد شتر به اشتر که بیا که ساربان شد
پی روز همچو سایه به طریق آسمان شد
دل تو چرا نداند به خوشی به لامکان شد
سوی خانه باید اکنون دژم و کشان کشان شد
کرمش روا ندارد به کریم بدگمان شد

چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

771

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست
دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها

تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش

772

صنما سپاه عشقت به حصار دل در آمد
به دو چشم نرگسینت به دو لعل شکرینت
به پلنگ عزت تو به نهنک غیرت تو
به حق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی
که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی
تو میسر حال مجنون که ز دست رفت لیلی
به جهانیان نماید تن مرده زنده کردن

دلّتان به چرخ پرد چو بدن گران نماند
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
تو ز بام آب می خور که چو ناودان نماند

منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

بگذر بدین حوالی که جهان به هم بر آمد
به دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
به خدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد
که بر او وظیفه تو ابدًا مقرر آمد
به خیال خانه تو شب و روز بتگر آمد
تو میسر حال آزر که خلیل آزر آمد
چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد

چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق هر جان
به سوار روح بنگر منگر به گرد قالب
ز حجاب گل دلا تو به جهان نظاره ای کن
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر

773

سحری چو شاه خوبان به وثاق ما درآمد
نه سیوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم
بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت
به مبارکی و شادی چو جمال او بدیدم

774

به میان دل خیال مه دلگشا درآمد
بت و بت پرست و مومن همه در سجود رفتند
دل آهنگم چو آتش چه خواست در منارش
به چه نوع شکر گویم که شکرستان شکر
همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد
همه نقش ها برون شد همه بحر آبگون شد
همه خانه ها که آمد در آن به سوی دریا
همه خانه ها یکی شد دو مبین به آب بنگر

ز خراج و عشر و سخره ابداء محرر آمد
که غبار از سواری حسن و منور آمد
که پس گل مشبک دو هزار منظر آمد
که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

به مثال ساقیان او به سبو و ساغر آمد
که هزار موج باده به دماغ من برآمد
که به آفتاب ماند که به ماه و اختر آمد
ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد

چو نه راه بود و نی در عجب از کجا درآمد
چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا درآمد
نه که آینه شود خوش چو در او صفا درآمد
ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد
صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
چو فزود موج دریا همه خانه ها درآمد
که جدا نیند اگر چه جدا جدا درآمد

همه کوزه ها بیارید همه خنب ها بشوید

775

هله هاش دار که در شهر دو سه طرارند
دو سه رندند که هشیاردل و سرمستند
سردهانند که تا سر ندهی سر ندهند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
صورتی اند ولی دشمن صورت هاند
همچو شیران بدرانند و به لب می خندند
خرفروشانه یکی با دگری در جنگند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند
گر به کف خاک بگیرند زر سرخ شود
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان
شکرانند که در معده نگردند ترش
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو
بس کن و بیش مگو گر چه دهان پرسخنست

776

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند
همه از کار از آن روی معطل شده اند

که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد

که به تدبیر کلاه از سر مه بردارند
که فلک را به یکی عربده در چرخ آرند
ساقیانند که انگور نمی افشارند
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
دشمن همدگرند و به حقیقت یارند
لیک چون وانگری متفق یک کارند
مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
روز گندم دروند ار چه به شب جو کارند
سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
شاکرانند و از آن یار چه برخوردارند
زانک این مردم دیگر همه مردم خوارند
زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

خوش به هر قطره دو صد گوهر جان بردارند
چو از آن سر نگری موی به مو در کارند

گر چه بی دست و دهانند درختان چمن
صد هزارند ولیکن همه یک نور شوند
نور هاشان به هم اندر شده بی حد و قیاس
چشم هاشان همه وامانده در بحر محیط
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری
هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی
بی کلیدیست که چون حلقه ز در بیرونند
این بدن تخت شه و چار طبایع پایش
شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد

777

ای خدایی که چو حاجات به تو برگیرند
جان و دل را چو به پیک در تو بسپارند
بندگانند تو را کز تو تویشان مقصود
ترک این شرب بگویند در این روزی چند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک
چون ببینند که تن لقمه گورست یقین
بس کن این لکک گفتار رها کن پس از این

لیک سرسبز و فزاینده و دردی خوارند
شمع ها یک صفتند ار به عدد بسپارند
چون بر آید مه تو جمله به تو بسپارند
لب فرو بسته از آن موج که در سر دارند
که به لشکر گهشان مور نمی آزارند
کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
ور نه هر جزو از آن نقده کل انبارند
تاجداران فلک تخت به تو نگذارند
دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند
جان باقی خوش شاد معطر گیرند
پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چو مه چارده رخسار منور گیرند
پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند
تا سخن ها همه از جان مطهر گیرند

778

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
 بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن
 بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
 جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع
 همه مرغان چمن هر طرفی می پرند
 مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد
 زن ز شوهر ببرد چون به تو آسیب زند
 جان منصور چو در عشق توش دار زدند
 جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن
 چون خیال شکن زلف تو در دل دارم
 گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند
 حيله ها دانم و تلبیسک و کژبازی ها

779

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
 خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
 چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی
 نه به یک بار نشاید در احسان بستن
 همه انواع خوشی حق به یکی حجره نهاد

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
 گر برفت از دل تو از دل من می نرود
 بوالحسن نیز در افتاد و حسن می نرود
 تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
 بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود
 وز امید نظر دوست ز تن می نرود
 مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود
 در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود
 از پی تربیت تو ز یمن می نرود
 این شکسته دلم از عشق شکن می نرود
 جان عاشق به سوی گور و کفن می نرود
 جان ز شرم تو به تلبیس و به فن می نرود

همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد
 خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد
 خسته ای را که دل و دیده به دست تو سپرد
 صافی ار می ندهی کم ز یکی جرعه درد
 هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد

گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین
آستینم ز گهرهای نهانی پر دار
شحنه عشق چو افشرد کسی را شب تار
دل آواره اگر از کرمات باز آید
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند
خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است
مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار

780

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
آرمودم دل خود را به هزاران شیوه
آنچ از عشق کشید این دل من که نکشید
گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر
گر چه آن لعل لبّت عیسی رنجورانست
جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد
نمک و حسن جمال تو که رشک چمن است
هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیک

781

آنک کوید در وصل تو کجا باشد خرد
آستینی که بسی اشک از این دیده سترد
ماهت اندر بر سیمینش به رحمت بفشرد
قصه شب بود و قرص مه و اشتر و کرد
سرد سیرست جهان آمد و یک یک بفسرد
چون برون آید از جای ببینش همه ارد
تا وی اطلس بود آن سوی و در این جانب برد

آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
و آنچ در آتش کرد این دل من عود نکرد
گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آنچ پشه به دماغ و سر نمرود نکرد
دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد
زانک جز زلف خوششت را زره و خود نکرد
در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
وصف آن گنج جز این روی زرانود نکرد

در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد
من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
بر حصار فلک ار خوبی تو جمله برد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست از این بار گران
من چو از تیر توم بال و پر دم پیران
رمه خفتست و همی گردد گرگ از چپ و راست
هین خمش دل پنهانست چو رگ زیر زبان
این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت

782

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ
خبرت هست که بلبل ز سفر بازرسید
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه
بستند آن صنمان خط عبور از دیوان

همچو سرو این تن من بی دل و جان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
ظلم کوتاه شود و کوچ و قلان برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
تا ز گلزار چمن رسم خزان برخیزد
ز سبک روحی تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
مژده نو بشنید از گل و دست افشان شد
سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که گل خاصبک دیوان شد
شحنه عدل بهار آمد او پنهان شد
تا زمین سبز شد و باسر و باسامان شد

شاهدان چمن ار پار قیامت کردند
گلرخانه ز عدم چرخ زنان آمده اند
ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت
نقش ها بود پس پرده دل پنهانی

هر یک امسال به زیبایی صد چندان شد
کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
غنچه طفل چو عیسی فطن و خط خوان شد
باز آن باد صبا باده ده بستان شد
باغ ها آینه سر دل ایشان شد

آنچ بینی تو ز دل جوی ز آینه مجوی
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
باقیان در لحدند و همه جنبان شده اند
گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام

آینه نقش شود لیک نتاند جان شد
کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
زانک زنده نتواند گرو زندان شد
من دهان بستم کو آمد و پایندان شد
گر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

783

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد
این همه عربده و تندى و ناسازى چیست
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی
ای خدا رحم کن آن را که مرا رحم نکرد
بیخودم کن که از آن حالت آزادیهاست

باده عشق عمل کرد و همه افتادند
کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
نه همه همره و هم قافله و هم زادند
تو بده داد دل من دگران بیدادند
ای خراب از می تو هر کی در این بنیادند
به صفات تو که در کشتن من استادند
بنده آن نفرم کز خود خود آزادند

دختران دارم چون ماه پس پرده دل
دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند
چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند
همه لب بر لب معشوق چو نی نالانند
گر فقیرند همه شیردل و زربخش اند
خود از آن کس که تراشیده تو را زو بتراش
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست
تن زدم لیک دلم نعره زنان می گوید
شمس تبریز به نور تو که ذرات وجود

784

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار تویی
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو
همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست
صدقات شه ما حصه درویشانست
ما چو خورشیدپرستان همه صحرا کویم
تو که در سایه مخلوقی و او دیوار هست
جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود

ماه رویان سماوات مرا دامادند
خسروان فلک اندر پیشان فرهادند
گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
این فقیران تراشنده همه خرادند
دگران حيله گر و ظالم و بی فریادند
عاشقانند تو را منتظر میعادند
باده عشق تو خواهم که دگرها بادند
همه در عشق تو موم اند اگر پولادند

زیرکان از پی سرمایه به بازار شدند
عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند
سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
ور نه ز آسیب اجل چون همه مردار شدند
جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند

همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند

مست گشتند صبحی سوی گفتار شدند

785

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز
چو مه از روزن هر خانه که اندرتابیم
نامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست
آنک زین جرعه کشد جمله جهانیش نکشد
هر کی او گرم شد این جا نشود غره کس
در فروبند و بده باده که آن وقت رسید
به یکی دست می خالص ایمان نوشند
آب ماییم به هر جا که بگردد چرخ
پس این پرده ازرق صنمی مه رویست
ز احتراقات و ز تربیع و نحوست برهند
تو دورای و دودلی و دل صاف آن ها راست
خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق

و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
مگر او را به گلیم از بر ما برگیرند
اگرش سردمزاجان همه در زر گیرند
زردرویان تو را که می احمر گیرند
به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
عود ماییم به هر سور که مجمر گیرند
که ز نور رخس انجم همه زیور گیرند
اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
حلقه زهره بیانت همه تسخر گیرند

786

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند
آنک نقل و می او در ره صوفی نقدست

گر ره قافله عقل زند تا بزند
رسدش گر به نظر گردن فردا بزند

گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل
عمری باید تا دیو از او بگریزد
در هر آن کنج دلی که غم تو معتکfst
عارفا بهر سه نان دعوت جان را مگذار
زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم
کف حاجت بگشا جام الهی بستان
رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد
بر سرت بردود و عقل دهد مغز تو را
خواجه بر بند دو گوش و بگریز از سخنم
بگریز از من و از طالع شیرافکن من
هین خمش باش که نور تو چو بر دل ها زد

787

آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود
چون رسد طره تو مشک دگر دم نزنند
مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت
تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست
دل ویران که در و گنج هوای ابدیست
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز

خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند
احمدی باید تا راه چلیپا بزند
نیم شب تابش خورشید بر آن جا بزند
تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
که کف شق قمر بر مه بالا بزند
عقل پرمغز تو پا بر سر جوزا بزند
ور نه در رخت تو هم آتش یغما بزند
کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند
نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

و آنچ عشق تو کند شورش محشر نکند
هر کی داند لب تو قصه ساغر نکند
چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
که دلارام به یک غمزه میسر نکند

توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن
یا رب ار صبر نیابد ز تو دل ز آتش عشق
گر چه با خاک برابر کند او قالب ما

788

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند
آنک از نقد وصال تو به یک جو نرسید
آنک بحر تو چو خاشاک به یک سوش افکند
نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد
با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست
دست و پا و پر و بال دل من منتظرند
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار
آنک بر پرده عشاق دلش زنگله نیست
آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد
آنک چون شیر نجست از صفت گرگی خویش
گر چه فرعون به در ریش مرصع دارد
آنک او لقمه حرص است به طمع خامی
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو
شمس تبریز تویی صبح شکرریز تویی

هر کی ببند شکنش توبه دیگر نکند
تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
خاک ما را به دو صد روح برابر نکند

آه کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند
چو گه عرض بود بر سر میزان چه کند
چو بجویند از او گوهر ایمان چه کند
در تماشاگه جان صورت بی جان چه کند
دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
و آنک او پای ندارد گه خیزان چه کند
پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند
سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
چشم آهوفکن یوسف کنعان چه کند
او حدیث چو در موسی عمران چه کند
او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند
عاشق روز به شب قبله پنهان چه کند

789

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
 بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر
 همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند
 جان پروانه مسکین که مقیم لگنست
 بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
 رسن دوست چو در حلق دلم افتادست
 مرغ جان از ققص قالب من سیر شدست

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
 گر برفت از دل تو از دل من می نرود
 بلبل بی دل یک دم ز چمن می نرود
 تن او تا به نسوزد ز لگن می نرود
 بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
 لاجرم چنبر دل جز به رسن می نرود
 وز امید نظر دوست ز تن می نرود

790

واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
 جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست
 اندر این صورت و آن صورت بس فکرت تیز
 فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست
 فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد
 محو سکرست پس محو بود صحو یقین
 این از آنست که یطوی به زبان لایحکی
 این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی
 نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص
 تو پس این را بهلی لیک تو را آن نهلد

فرقی مشکلی چون عاشق و معشوق نبود
 بر اولوالفقه و طبیب و متنجم مسدود
 از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
 رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود
 آنچ محدود بد آن محو شد از نامحدود
 شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود
 زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود
 کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود
 بهل این را که نگنجد نه به بحث و نه سرود
 جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود

جان قعود آرد آتش بکشد سوی قیام
این یگانه نه دوگانه ست که از وی برهی
نه به تحریمه درآمد نه به تحلیله رود

جان قیام آرد آتش بکشد سوی سجود
به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود
نه به تکبیره ببست و نه سلامش بگشود

مگس روح در افتاد در این دوغ ابد
هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود

نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

791

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید
آن مراد همه عالم چه فرستاد رسول
بپرد جانب بالا چو چنان بال بیافت
چه کمندست که پر می کشد این جان ها را
رحمتش نامه فرستاد که این جا باز آ
لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر
بی قراریش گشاید در رحمت آخر
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد
هین خرامان رو در غیب سوی پس منگر
هله خاموش برو جانب ساقی وجود

چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
بدرد جامه تن را چو چنان نامه رسید
چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طپید
این کند مرغ هوا چونک به چستی افتید
بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید
که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
هر نوی کآید این جا شود از دهر قدید
فی امان الله کان جا همه سودست و مزید
که می پاک ویت داد در این جام پلید

792

هله پیوسته سرت سبز و لبث خندان باد
غم پرستی که تو را ببند و شادی نکند
چونک سرزیر شود توبه کند باز آید
نور احمد نهلد گبر و جهودی به جهان
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد
آن خیال خوش او مشعله دل ها باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر
شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول

793

هست مستی که مرا جانب میخانه برد
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه
نعل آنست که بوسه گه او خاک بود
جان سپاریم بدان باده جان دست نهیم
شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف خوشش

794

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد

هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
همه سرزیر و سیه کاسه و سرگردان باد
نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد
سایه دولت او بر همگان تابان باد
مصطفی بر ره حق تا به ابد رهبان باد
وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
نام شیرین تو هر گمشده را درمان باد

جانب ساقی گلچهره دردانه برد
از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
لعل آنست که سوی می و پیمانه برد
پیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد
تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد

زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است
دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر
پشه باشد که به هر باد مخالف برود
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند
و آنک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت
چون قضا گفت فلانی به سفر خواهد مرد
بس کن و صید مکن آنک نیززد به شکار

795

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
به برهنه شده عشق قبایی بدهند
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک
بره و خوشه گردون ز برای خورش است
عاشقان را که جز این عشق غذایی دگرست
نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن
مه پرستان که ستاره همه شب می شمردند
رو ترش کرده چو ابری که بیارید جفا
آنک دانست یقین مادر گل ها خارست
خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات
گر ز یاران گل آلود بریدی مگری

شیردل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد
دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
صدر جنت بهاد سوی سقر بگریزد
سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد
آن کس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

سوی زنگی شب از روم لوایی برسد
وز شکرخانه آن دوست نوایی برسد
بهر آنست که یک روز صلایی برسد
تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
کاسه کدیه ایشان به ابایی برسد
کهنه کاسد ایشان به بهایی برسد
آخر این کوشش و اومید به جایی برسد
از وفا رست جفا هم به وفایی برسد
همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
تا به گوش دل ما طبل بقایی برسد
چون ز گل دور شود آب صفایی برسد

دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست
یار چون سنگ دلان خانه ما را بشکست
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را

796

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز
غفلت مرگ زد آن را که چنان خشک شدست
این زمان جهد بکن تا ز زمان بازرهی
هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد

797

ز اول روز که مخموری مستان باشد

دل خم شسته شود چون به سقایی برسد
ناسزا گفت که تا جان به سزایی برسد
تا که هر خانه شکسته به سرایی برسد
گسترد سایه دولت چو همایی برسد

مرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد
هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
همچو زر خرج شود هیچ به کانی نرسد
جز به گوش هوس و جز به زبانی نرسد
تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد
از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد
از غم آنک ورا تره به نانی نرسد
پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد
آب حیوان به لب هر حیوانی نرسد
تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد

پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم
تا ابد این رخ خورشید سحر در سحرست
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی
بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود
تو رضای دل او جو اگر دل باید
ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود
گلخنی را چو ببینی به دل و روی سیاه
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی

798

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است
عشق شاخیزست ز دریا که درآید در دل
ساحل نفس رها کن به تک دریا رو
صورت هر دو جهان جمله ز آینه عشق
کار روبه نبود عشق که هر روبه را

799

سفره کهنه کجا درخور نان تو بود
در زمانی که بگویی هله هان تان چه کمست

این چنین عادت خورشیدپرستان باشد
تا دل سنگ از او لعل بدخشان باشد
تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
دل او چون طلبد آنک گران جان باشد
ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود
جای دریا و گهر سینه تنگی نبود
کندر این بحر تو را خوف نهنگی نبود
بنماید چو که بر آینه زنگی نبود
حمله شیر نر و کبر پلنگی نبود

خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
کو زبانی که مجابات زبان تو بود

گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست
ببری در خم خویش و خوش و یک رنگ کنی
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست
دل اگر بی ادبی کرد بر این صبر مگیر
سگ به هر سو که چخند نعره به کوی تو زند
هین صبحوست بده می که همه مخموریم
در قدح درنگری زود فرح بخش شود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند
سر و پا مست شود هر چه تو خواهی بشود
هله درویش بخور نک قدح زفت رسید
هله امروز نشستیم به عشرت تا شب
خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر
می او خور همه او شو سر شش گوش مباحش

800

گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود
ور به یاری و کریمی شبکی روز آری
ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت

چه غمست از سیاهی چونک از آن تو بود
تا همه روح بود فر و نشان تو بود
در مقامی که عطاها و امان تو بود
چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
طعمش بد که در این جنگ عوان تو بود
شیرگیرش که بود تا که زیان تو بود
تا که جان یک نفسی مست ضمان تو بود
گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود
نظری کن سوی خم ها که نهان تو بود
برسد چون نرسد چونک رسان تو بود
سست بودن چه بود چونک اوان تو بود
چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود
چو بر این خاک نشستنی همه آن تو بود
مطلب که دو سه خر گوش کشان تو بود

ور نکوبی به درشتی در هجران چه شود
از برای دل پرآتش یاران چه شود
کوری دیده ناشسته شیطان چه شود
همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود

آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست
ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو
ور سواره تو برانی سوی میدان آیی
دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع
به ترازو کم از آنیم که مه با ما نیست
چون عزیر و خر او را به دمی جان بخشید
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست
هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور

801

عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید
چو شکر یک دل و آغشته این شیر شوید
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید
با چنین لاله رخان روح چرا نفزایید
دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیست نبود
چون ره خانه ندانید که زاده و صلید
فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید
ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت
ساقیان باده به کف گوش شما می پیچند

پر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود
تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود
صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود
گر خر نفس شود لایق جولان چه شود
گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود
جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

دولتی هست حریفان سر دولت دارید
که ظریفید و لطیفید و نکومقدارید
که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
در چنین معصره ای غوره چرا افشارید
نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید
مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
چون سره و قلب ندانید کز این بازارید
چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید
گر چه امروز گدایانه چنین می زارید
گرد خمخانه برآید اگر خمارید

همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی
شمس تبریز درآمد به عیان عذر نماند

802

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهد
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید
جمع رندان و حریفان همه یک رنگ شدیم
تا که از کفر و ز ایمان بنماید اثری
اول این سوختگان را به قدح دریابید
در کمینست خرد می نگرد از چپ و راست
هر کی جنس است بر این آتش عشاق نهید
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس
جان ها را بگذارید و در آن حلقه روید
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم
حاش الله که به تن جامه طمع کرده بود
طالب جان صفا جامه چرا می خواهد
عنکبوتیست ز شهوت که تو را پرده کشد
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی

همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
دیده روح طلب را به رخس بسپارید

می خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
وز پی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید
گروی ها بستانید و به بازار دهید
این قدح را ز می شرع به کفار دهید
و آخر الامر بدان خواجه هشیار دهید
قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
هر چه نقدست به سرفتنه اسرار دهید
خویش را زود به یک بار بدین کار دهید
سر و دستار به یک ریشه دستار دهید
جامه ها را بفروشید و به خمار دهید
پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
آن بهانه ست دل پاک به دلدار دهید
و آنک برده ست تن و جامه به ایثار دهید
جامه و تن زر و سر جمله به یک بار دهید
شمس تبریز کز او دیده به دیدار دهید

803

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
 بر حصار فلک ار خوبی تو حمله برد
 بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
 پشت افلاک خمیدست از این بار گران
 من چو از تیر توام بال و پری بخش مرا
 رمه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست
 من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
 هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان
 این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت

خوشتتر از جان چه بود از سر آن برخیزد
 از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
 تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
 ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
 خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
 سگ ما بانگ بر آرد که شبان برخیزد
 چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
 آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
 بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

804

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
 عاشقان نقش خیال تو چو بینند به خواب
 خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما
 صوفیان طاق دو ابروی تو را سجده برند
 چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی
 بت پرستان رخ خورشید تو را گر بینند
 شمه ای گر ز تو در عالم علوی برسد
 گر بدین عاشق دلسوخته مسکینی

این دل خسته مجروح مرا جان آرند
 ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
 ساقیان دست تو گیرند و به مهمان آرند
 عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند
 آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
 بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
 قدسیان رقص بر این گنبد گردان آرند
 شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند

جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی

805

یا رب این بوی که امروز به ما می آید
بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد
در نمازند درختان و به تسبیح طیور
هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد
از یکی روح در این راه چو رو واپس کرد
رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست
مست او گشت از آن رو همگان مست ویند
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم
زان دلیرست که با شیر ژیان رو کردست
آنک سرمست نباشد برمد از مردم
بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری

806

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید
یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد

آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

ز سرآورده اسرار خدا می آید
خستگان را ز دواخانه دوا می آید
در رکوعست بنفشه که دوتا می آید
که ز مستی نشناسد که کجا می آید
اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
بوی او یافت کز او بوی وفا می آید
خوش لقا گشت کز آن ماه لقا می آید
که شکر رشک برد ز آنچ مرا می آید
زان کریمست که از گنج عطا می آید
تا نگویند کز او بوی صبا می آید
که ز سنبوسه تو را بوی گیا می آید

یا نسیمیست کز آن سوی جهان می آید
یا رب این نور صفات از چه مکان می آید
عجب این قهقهه از حور جنان می آید

چه سماعست که جان رقص کنان می گردد
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تتقیست
چه شکارست که این تیر قضا پرانست
مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد
چشم اقبال به اقبال شما مخمورست
برهیدیت از این عالم قحطی که در او
خوشتتر از جان چه بود جان برود باک مدار
هر کسی در عجبی و عجب من اینست
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم

807

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
وقت شمشیر بود واسطه ها برگیرید
شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست

چه صغیرست که دل بال زنان می آید
ماه با این طبق زر به نشان می آید
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
کانک از دست بشد دست زنان می آید
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
این دلیلست که از عین عیان می آید
از برای دو سه نان زخم سنان می آید
غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید
کو نگنجد به میان چون به میان می آید
خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید
زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
زلف او گر بفشانید عبربیز کنید
چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
گر چه مه در طلبش شیوه شبخیز کنید
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید
ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید

808

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست
اهل دینار کجا امت دیدار کجا

809

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
نقش های فسرده بی خبروار مرده
گوش هاشان ز گوشش اهل افسانه گردد

نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان
پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه ز ایشان
نقش ها یک دگر را جانب خویش خوانند
لیک گرمابه بان را صورتی درنیابد
جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان
گلشن هر ضمیری از رخس پرگل آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش
برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد
کم کند از لقاشان بفسرد نقش هاشان

همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

نقش گرمابه یک یک در سجود اندرآید
ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
چشم هاشان ز چشمش قابل منظر آید

چون معاشر که گه گه در می احمر آید
کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
گر چه صورت ز جستن در کر و در فر آید
ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
دامن هر فقیری از کفش پرزر آید
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
چونک آن ماه یک دم مست در محضر آید
چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید
گم شود چشم هاشان گوش هاشان کر آید

باز چون رو نماید چشم ها برگشاید
رو به گلزار و بستان دوستان بین و دستان
آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا

810

باز شیری با شکر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
چون بهار سرمدی حق رسید
رافضی انگشت در دندان گرفت
بر یکی تختند این دم هر دو شاه
هم شب قدر آشکارا شد چو عید
هم زبان همدگر آموختند
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل
خیر و شر و خشک و تر زان هست شد
من دهان بستم تو باقی را بدان
بهر نور شمس تبریزی تتم

811

آن شکرپاسخ نباتم می دهد

باغ پرمهرغ گردد بوستان اخضر آید
در پی این عبارت جان بدان معبر آید
کلک آن کی نویسد گر چه در محبر آید

عاشقان با همدگر آمیختند
آفتابی با قمر آمیختند
جمله همچون سیم و زر آمیختند
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
هم علی و هم عمر آمیختند
بلک خود در یک کمر آمیختند
هم فرشته با بشر آمیختند
بی نفور این دو نفر آمیختند
همچو طفلان با پدر آمیختند
کز طبیعت خیر و شر آمیختند
کاین نظر با آن نظر آمیختند
شمع وارث با شرر آمیختند

و آنک کشتستم حیاتم می دهد

آن که در دریای خونم غرقه کرد
در صفات او صفاتم نیست شد
رخت را برد و مرا درویش کرد
اسب من بستد پیاده مانده ام
کوه طور از شاهماتش پاره شد
ماه عید روز وصلش خواستم
چون برون از شش جهت بد گنج عشق

812

خنب های لایزالی جوش باد
تیزچشمان صفا را تا ابد
دوش گفتم ساقیش را هوش دار
ای خدا از ساقیان بزم غیب
عقل کل کو راز پوشاند همی
هر سحر همچون سحرگه بی حجاب
شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست

813

موشکی صندوق را سوراخ کرد
اندر آتش افکنیم آن موش را

یونس وقتم نجاتم می دهد
هم صفا و هم صفاتم می دهد
نک ز یاقوتش زکاتم می دهد
وز دو رخ آن شاه ماتم می دهد
من کم از کاهم ثباتم می دهد
از شب هجران براتم می دهد
زان جهت بی این جهاتم می دهد

باده نوشان ازل را نوش باد
حلقه های عشق تو در گوش باد
ساقیش گفتا مرا بی هوش باد
در دو عالم بانگ نوشانوش باد
مست باد و راز بی روپوش باد
آفتاب حسن در آغوش باد
صد هزاران آفرین بر روش باد

خواب گربه موش را گستاخ کرد
همچنان کان مردک طباخ کرد

گرچه را و موش را آتش زنیم

در تنوری کاتشش صد شاخ کرد

814

بار دیگر یار ما هنباز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد
هر دم از جورش دل آرد نو خبر
رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت
ای دریغا راز ما با همدگر
ای دل از سر صبر را آغاز کن
عقل گوید کاین بداندیشی مکن
می دهد چون مه صلاح الدین ضیا

اندک اندک خوی از ما باز کرد
چشم خود بر یار دیگر باز کرد
غم دل ترسنده را غماز کرد
یک بهانه جست و دست انکار کرد
کو دگر کس را چنین همراه کرد
زانک دلبر جور را آغاز کرد
او از آن ماست بر ما ناز کرد
کارغنون را زهره جان ساز کرد

815

شهر پر شد لولیان عقل دزد
هر که بتواند نگه دارد خرد
گرد من می گشت یک لولی پریر
کرد لولی دست خود در خون من
تا که می شد خون من انگوروار
کرد دیدم کو کند دزدی ولیک
کی گمان دارد که او دزدی کند

هم بدزدد هم بخواهد دستمزد
من نتانستم مرا باری ببرد
همچنینم برد کلی کرد و مرد
خون من در دست آن لولی فسرد
سال ها انگور دل را می فشرد
کرد ما را بین که او دزدید کرد
خاصه شه صوفی شد آمد مو سترد

دزد خونی بین که هر کس را که کشت
رخت برد و بخت داد آنگه چه بخت
دردها و دردها را صاف کرد
این جهان چشمست و او چون مردمک
باز رشک حق دهانم قفل کرد

816

خلق می جنبند مانا روز شد
چند شب گشتیم ما و چند روز
در جهان بس شهرها کان جا شبست
در شب غفلت جهانی خفته اند
هر که عاشق نیست او را روز نیست
صبح را در کنج این خانه مجوی
بر تو گر خارست بر ما گل شکفت
گر تو از طفلی ز روز آگه نه ای
روز را منکر مشو لا لا مگو
آفتاب آمد که انشق القمر
پاسبانا بس دگر چوبک مزن

817

خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد
سیم برد و دامن پرزر شمرد
پیش او آرید هر جا هست درد
تنگ می آید جهان زین مرد خرد
شد کلید و قفل را جایی سپرد

روز را جان بخش جانا روز شد
در غم و شادی تو تا روز شد
اندر این ساعت که این جا روز شد
ز آفتاب عشق ما را روز شد
هر که را عشقست و سودا روز شد
رو به بالا کن به بالا روز شد
بر تو گر شامست بر ما روز شد
خیز با ما جان بابا روز شد
چند لا لا جان لا لا روز شد
بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبان و حارس ما روز شد

چون مرا جمعی خریدار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند
همچو نغزان روز شیوه می کنند
شکر کز آواز من این خفتگان
کاش بیداری برای حق بدی
چون شود بیمار از ایشان سرخ رو
خلق را پس چون رهانند از حسد
در دل خلقتد چون دیده منیر
همچو هفت استاره یک نور آمدند
تا نگردي ریش گاو مردمی
اهل دل خورشید و اهل گل غبار
غم مخور ای میر عالم زین گروه

818

ساقیان سرمست در کار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان
بلبلان مست و مستان الست
هین که مخموران در این دم جوق جوق
یک ندا آمد عجب از کوی دل
از خوشی بوی او در کوی او

کهنه دوزان جمله در کار آمدند
وز حسد ناشسته رخسار آمدند
همچو چغزان شب به تکرار آمدند
خواب را هشتند و بیدار آمدند
اینک بهر سیم و زر زار آمدند
چون به زردی همچو دینار آمدند
کز حسد این قوم بیمار آمدند
آن شهان کز بهر دیدار آمدند
همچو پنج انگشت یک کار آمدند
سر به سر خود ریش و دستار آمدند
اهل دل گل اهل گل خار آمدند
کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند

مستیان در کوی خمار آمدند
بر امید بوی دلدار آمدند
بر امید گل به گلزار آمدند
بر در ساقی به زنهار آمدند
بی دل و بی پا به یک بار آمدند
بیخود و بی کفش و دستار آمدند

بی محابا ده تو ای ساقی مدام
عارفان از خویش بی خویش آمدند
ساقیا تو جمله را یک رنگ کن

819

اندک اندک جمع مستان می رسند
دلنوازان نازنازان در ره اند
اندک اندک زین جهان هست و نیست
جمله دامن های پرزر همچو کان
لاگران خسته از مرعای عشق
جان پاکان چون شعاع آفتاب
خرم آن باغی که بهر مریمان
اصلشان لطفست و هم واگشت لطف

820

هر چه آن خسرو کند شیرین کند
هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد
با دم او می رود عین الحیات
مرغ جان ها با قفص ها برپرند
عالمی بخشد به هر بنده جدا

هین که جان ها مست اسرار آمدند
زاهدان در کار هشیار آمدند
باده ده گر یار و اغیار آمدند

اندک اندک می پرستان می رسند
گلزاران از گلستان می رسند
نیستان رفتند و هستان می رسند
از برای تنگدستان می رسند
فربهان و تندرستان می رسند
از چنان بالا به پستان می رسند
میوه های نو زمستان می رسند
هم ز بستان سوی بستان می رسند

چون درخت تین که جمله تین کند
همچو شیر و شهدشان کابین کند
مرده جان یابد چو او تلقین کند
چونک بنده پروری آیین کند
کیست کو اندر دو عالم این کند

گر به قعر چاه نام او بری
من بر آنم که شکرریزی کنم
کافری گر لاف عشق او زند
خار عالم در ره عاشق نهاد
تو نمی دانی که هر که مرغ اوست
بس کنم زین پس نهان گویم دعا

821

خنده از لطفت حکایت می کند
این دو پیغام مخالف در جهان
غافلی را لطف بفریبد چنان
وان یکی را قهر نومیدی دهد
عشق مانند شفیع مشفق
شکرها داریم زین عشق ای خدا
هر چه ما در شکر تقصیری کنیم
کوثر است این عشق یا آب حیات
در میان مجرم و حق چون رسول
بس کن آیت آیت این را برمخوان

822

قعر چه را صدر علین کند
از شکر گر قسم من تعیین کند
کفر او را جمله نور دین کند
تا که جمله خار را نسرین کند
از سعادت بیضه ها زرین کند
کی نهان ماند چو شه آمین کند

ناله از قهرت شکایت می کند
از یکی دلبر روایت می کند
قهر نندیشد جنایت می کند
یاس کلی را رعایت می کند
این دو گمره را حمایت می کند
لطف های بی نهایت می کند
عشق کفران را کفایت می کند
عمر را بی حد و غایت می کند
بس دواو بس سعایت می کند
عشق خود تفسیر آیت می کند

عشق اکنون مهربانی می کند
در شعاع آفتاب معرفت
کیمیای کیمیا سازست عشق
گاه درها می گشاید بر فلک
گاه چو صهبا بزم شادی می نهد
گاه چو روح الله طبیبی می شود
اعتمادی دارد او بر عشق دوست
اندر این طوفان که خونست آب او
بانگ انانستعین ما شنید
چون قرین شد عشق او با جان ها
ارمغان های غریب آورده است
هر که می بندد ره عشاق را
سرنگون اندررود در آب شور
تا چه خوردست این دهان کز ذوق آن

823

عمر بر اومید فردا می رود
روزگار خویش را امروز دان
گاه به کیسه گاه به کاسه عمر رفت
مرگ یک یک می برد وز هیبتش

جان جان امروز جانی می کند
ذره ذره غیب دانی می کند
خاک را گنج معانی می کند
گاه خرد را نردبانی می کند
گاه چو دریا درفشانی می کند
گاه خلیش میزبانی می کند
گر سماع لن ترانی می کند
لطف خود را نوح ثانی می کند
لطف و داد و مستعانی می کند
مو به مو صاحب قرانی می کند
قسمت آن ارمغانی می کند
جاهلی و قلتبانی می کند
هر که چون لنگر گرانی می کند
اقتضای بی زبانی می کند

غافلانه سوی غوغا می رود
بنگرش تا در چه سودا می رود
هر نفس از کیسه ما می رود
عاقلان را رنگ و سیما می رود

مرگ در ره ایستاده منتظر
مرگ از خاطر به ما نزدیکتر
تن مپرور زانک قربانیست تن
چرب و شیرین کم ده این مردار را
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را
حکمتت از شه صلاح الدین رسد

824

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
نارسیده یک لبی بر نقش جان
قاب قوسین از علی تیری فکند
ناکشیده دامن معشوق غیب
ناگزیده او لب شیرین لبی
ناچریده از لبش شاخ شکر
ناشکفته از گلستانش گلی
گر چه جان از وی ندید الا جفا
آن الم را بر کرم ها فضل داد
خار او از جمله گل ها دست برد
جور او از دور دولت گوی برد
رد او به از قبول دیگران

خواجه بر عزم تماشا می رود
خاطر غافل کجاها می رود
دل بپرور دل به بالا می رود
زانک تن پرورد رسوا می رود
تا قوی گردد که آن جا می رود
آنک چون خورشید یکتا می رود

در همه عالم چنین عشقی که دید
صد هزاران جان ها تا لب رسید
تا سپرهای فلک ها را درید
دل هزاران محنت و ضربت کشید
چند پشت دست در هجران گزید
دل هزاران عشوه او را چرید
صد هزاران خار در سینه خلید
از وفاها بر امید او رمید
وان جفا را از وفاها برگزید
قفل او دلکشترست از صد کلید
قندها از زهر قهرش بردمید
لعل و مروارید سنگش را مرید

این سعادت های دنیا هیچ نیست
این زیادت های این عالم کمیست
آن زیادت دست شش انگشت تست
آن سناجو کش سنایی شرح کرد
چرب و شیرین می نماید پاک و خوش
چرب و شیرین از غذای عشق خور
آخر اندر غار در طفلی خلیل
آن رها کن آن جنین اندر شکم
قد و بالایی که چرخش کرد راست
قد و بالایی که عشقش بفراشت
نی خمش کن عالم السر حاضرست

825

برنشین ای عزم و منشین ای امید
دود و بویی می رسد از عرش غیب
هر چه غفلت کور و پنهان می کند
ما ز گردون سوی مادون آمدیم
همچو مریم سوی خرمابن رویم
بس کن و از حرف در معنی گریز
این مزیدن طفل بی دندان کند

آن سعادت جو که دارد بوسعید
آن زیادت جو که دارد بایزید
قیمت او کم به ظاهر مستزید
یافت فردیت ز عطار آن فرید
یک شبی بگذشت با تو شد پلید
تا پرت برروید و دانی پرید
از سر انگشت شیری می مکید
آب حیوانی ز خونی می مزید
عاقبت چون چرخ کژقامت خمید
برگذشت آن قدش از عرش مجید
نحن اقرب گفت من حبل الوريد

کز رسولانش پیایی شد نوید
ای نهانان سوی بوی آن پرید
دود بویش می کند آن را سپید
باز ما را سوی گردون برکشید
زانک خرمایی ندارد شاخ بید
چند معنی را ز حرفی می مزید
گر شما مردید نان را خود گزید

826

ای خدا از عاشقان خشنود باد
عاشقان را از جمالت عید باد
دست کردی دلبر را در خون ما
هر که گوید که خلاصش ده ز عشق
مه کم آید مدتی در راه عشق
دیگران از مرگ مهلت خواستند
آسمان از دود عاشق ساخته ست

827

نه فلک مر عاشقان را بنده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد
تا قیامت ساقی باقی عشق
بلبل دل تا ابد سرمست باد
تا ابد پستان جان پرشیر باد
شیوه عاشق فریبی های یار
از پی لعلش گهربارست چشم
چشم ما بگشاد چشم مست او
دل ز ما بر بود حسن دلربا

عاشقان را عاقبت محمود باد
جانشان در آتشت چون عود باد
جان ما زین دست خون آلود باد
آن دعا از آسمان مردود باد
آن کمی عشق جمله سود باد
عاشقان گویند نی نی زود باد
آفرین بر صاحب این دود باد

دولت این عاشقان پاینده باد
آفتاب عاشقان تابنده باد
جام بر کف سوی ما آینده باد
طوطی جان هم شکرخاینده باد
مادر دولت طرب زاینده باد
کم مباد و هر دم افزاینده باد
این گهر را لعلش استاینده باد
طالبان را چشم بگشاینده باد
چابک و صیاد و بر باینده باد

مرغ جانم گر نپرد سوی عشق
عشق گریان بیندم خندان شود
سنگ ها از شرم لعلش آب شد
من خموشم میوه نطق مرا

828

هر که را اسرار عشق اظهار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب
نیست نور شمع هست آن نور شمع
همچنان در نور روح این نار تن
جوی جویانست و پویان سوی بحر

تا طلب جنبان بود مطلوب نیست
پس طلب تا هست ناقص بد طلب
هر تن بی عشق کو جوید کله
تا ببیند ناگهانی گلرخی
همچو من شد در هوای شمس دین

829

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود

پر و بال مرغ جان برکنده باد
ای جهان از خنده اش پرخنده باد
شرم ها از شرم او شرمنده باد
می بیالاید که پالاینده باد

رفت یاری زانک محو یار شد
بنگرش چون محو آن انوار شد
هم نشد آثار و هم آثار شد
هم نشد این نار و هم این نار شد
گم شود چون غرق دریابار شد

مطلب آمد آن طلب بی کار شد
چون نماند آگهی سالار شد
سر ندارد جملگی دستار شد
بر وی آن دستار و سر چون خار شد
آنک او را در سر این اسرار شد

هر چه کشت افزاست آتش چون بود

نقش هایی که نگارد آن نگار
شربتي را کو به مست خود دهد
کشتی شش گوشه ست این شش جهت
نرگس چشمی کز این بحر آب یافت
چون گشادی یافت چشمی در رضا
هین خموش و از خمول حق بترس

830

صاف جان ها سوی گردون می رود
چشم دل بگشا و در جان ها نگر
جامه برکش چونک در راهی روی
لاله خون آلود می روید ز خاک
جان چو شد در زیر خاکم جا کنيد
جان عرشی سوی عیسی می رود
سوی آن دل جان من پر می زند
زانک آن جان دون حق چیزی نخواست

831

هر زمان لطفت همی در پی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار

عقل آن را جز که مفرش چون بود
جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
بحر بی پایان در این شش چون بود
در شناس بحر اعمش چون بود
از سخط هر لحظه اخفش چون بود
مومن اقبال مرعش چون بود

درد جان ها سوی هامون می رود
چون بیامد چون شد و چون می رود
چون همه ره خاک با خون می رود
گر چه با دامان گلگون می رود
خاک در خانه چو خاتون می رود
جان فرعونی به قارون می رود
کو لطیف و شاد و موزون می رود
وین دگر جان سوی مادون می رود

ور نه کس را این تقاضا کی رسد
من نخواهم مستیی کز می رسد

ما نیستانیم و عشقش آتش‌یست
این نیستان آب ز آتش می خورد
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم
لا شویم از کل شیی هالک
هر کی او ناچیز شد او چیز شد

832

شب شد و هنگام خلوتگاه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت
خواب آمد ما و من ها لا شدند
مغزها آمیخته با کاه تن
هندوان خرگاه تن را روفتند
گفت و گوهای جهان را آب برد
شمس تبریزی چو آمد در میان

833

مرگ ما هست عروسی ابد
شمس تفریق شد از روزنه ها
آن عددها که در انگور بود
هر کی زنده ست به نورالله

منتظر کان آتش اندر نی رسد
تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
او بهاری نیست کو را دی رسد
چون هلاک و آفت اندر شیء رسد
هر کی مرد از کبر او در حی رسد

قبله عشاق روی ماه شد
شب روان خیزید وقت راه شد
وقت آن بی خواب الا الله شد
تن بخفت و دانه ها بی کاه شد
ترک خلوت دید و در خرگاه شد
وقت گفتن های شاهنشاه شد
اهل معنی را سخن کوتاه شد

سر آن چیست هو الله احد
بسته شد روزنه ها رفت عدد
نیست در شیره کز انگور چکد
مرگ این روح مر او راست مدد

بد مگو نیک مگو ایشان را
دیده در حق نه و نادیده مگو
دیده دیده بود آن دیده
نظرش چونک به نورالله است
نورها گر چه همه نور حقند
نور باقیست که آن نور خدا است
نور ناریست در این دیده خلق
نار او نور شد از بهر خلیل
ای خدایی که عطایت دیدست
قطب این که فلک افلاکست
یا ز دیدار تو دید آر او را
دیده تر دار تو جان را هر دم
دیده در خواب ز تو بیداری
لیک در خواب نیابد تعبیر
ور نه می کوشد و بر می جوشد

834

از دل رفته نشان می آید
نعره و غلغله آن مستان
گوهر از هر طرفی می تابد

که گذشتند ز نیکو و ز بد
تا که در دیده دگر دیده نهد
هیچ غیبی و سری زو نجهد
بر چنان نور چه پوشیده شود
تو مخوان آن همه را نور صمد
نور فانی صفت جسم و جسد
مگر آن را که حقش سرمه کشد
چشم خر شد به صفت چشم خرد
مرغ دیده به هوای تو پرد
در پی جستن تو بست رصد
یا بدین عیب مکن او را رد
نگهش دار ز دام قد و خد
این چنین خواب کمالست و رشد
تو ز خوابش به جهان رغم حسد
ز آتش عشق احد تا به لحد

بوی آن جان و جهان می آید
آشکارا و نهان می آید
پای کوبان سوی جان می آید

از در مشعله داران فلک
جان پروانه میان می بندد
آفتابی که ز ما پنهان بود
تیر از غیب اگر پران نیست

835

گل خندان که نخندد چه کند
نار خندان که دهان بگشادست
مه تابان بجز از خوبی و ناز
آفتاب ار ندهد تابش و نور
سایه چون طلعت خورشید بدید
عاشق از بوی خوش پیر هنت
تن مرده که بر او برگذری
دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ
شیر حق شاه صلاح الدینست

836

گر نخسپی شبکی جان چه شود
ور بیاری شبکی روز آری
ور دو دیده ز تو روشن گردد

آتش دل به دهان می آید
شمع روشن به میان می آید
سوی ما نورفشان می آید
پس چرا بانگ کمان می آید

علم از مشک نبندد چه کند
چونک در پوست نگنجد چه کند
چه نماید چه پسندد چه کند
پس بدین نادره گنبد چه کند
نکند سجده نخندد چه کند
پیرهن را ندراند چه کند
نشود زنده نجندد چه کند
نخروشد نترنگد چه کند
نکند صید و نغرد چه کند

ور نکوبی در هجران چه شود
از برای دل یاران چه شود
کوری دیده شیطان چه شود

ور بگيرد ز گل افشانی تو
آب حيوان که در آن تاریکیست
ور خسروار قلاووز شوی
ور ز خوان کرم و نعمت تو
ور ز دلداري و جان بخشی تو
ور سواره سوی میدان آیی
روی چون ماهت اگر بنمایی
ور بریزی قدحی مالا مال
ور بپوشیم یکی خلعت نو
ور چو موسی تو بگیری چوبی
ور برآری ز تک دریا گرد
ور سلیمان بر موران آید
بس کن و جمع کن و خامش باش

837

هر کجا بوی خدا می آید
زانک جان ها همه تشنه ست به وی
شیرخوار کرمند و نگران
در فراقند و همه منتظرند
از مسلمان و جهود و ترسا

همه عالم گل و ریحان چه شود
پر شود شهر و بیابان چه شود
تا لب چشمه حیوان چه شود
زنده گردد دو سه مهمان چه شود
جان بیابد دو سه بی جان چه شود
تا شود سینه چو میدان چه شود
تا رود زهره به میزان چه شود
بر سر وقت خماران چه شود
ما غلامان ز تو سلطان چه شود
تا شود چوب چو ثعبان چه شود
چو کف موسی عمران چه شود
تا شود مور سلیمان چه شود
گر نگویی تو پریشان چه شود

خلق بین بی سر و پا می آید
تشنه را بانگ سقا می آید
تا که مادر ز کجا می آید
کز کجا وصل و لقا می آید
هر سحر بانگ دعا می آید

خنک آن هوش که در گوش دلش
گوش خود را ز جفا پاک کنید
گوش آلوده ننوشد آن بانگ
چشم آلوده مکن از خد و خال
ور شد آلوده به اشکش می شوی
کاروان شکر از مصر رسید
هین خمش کز پی باقی غزل

838

گر نخسپی شبکی جان چه شود
ور بیاری شبکی روز آری
ور دو دیده به تو روشن گردد
گر برآری ز دل بحر غبار
ور سلیمان بر موران آید
ور چو الیاس قلاووز شوی
ور بروید ز گل افشانی تو
آب حیوان که در آن تاریکیست
ور ز خوان کرم و نعمت تو
ور ز دلداری و جان بخشی تو
ور سواره سوی میدان آیی

ز آسمان بانگ صلا می آید
زانک بانگی ز سما می آید
هر سزایی به سزا می آید
کان شهنشاه بقا می آید
زانک از آن اشک دوا می آید
شرفه گام و درا می آید
شاه گوینده ما می آید

ور نکوبی در هجران چه شود
از برای دل یاران چه شود
کوری دیده شیطان چه شود
چون کف موسی عمران چه شود
تا شود مور سلیمان چه شود
تا لب چشمه حیوان چه شود
همه عالم گل و ریحان چه شود
پر شود شهر و بیابان چه شود
زنده گردد دو سه مهمان چه شود
جان بیابد دو سه بی جان چه شود
تا شود سینه چو میدان چه شود

روی چون ماهت اگر بنمایی
آستین کرم ار افشانی
ور بریزی قدحی مالا مال
ور بپوشیم یکی خلعت نو
ور چو موسی بپذیری چوبی
رو به لطف آر و ز دشمن مشنو
بس کن ای دل ز فغان جمع نشین

839

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
گیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی
ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت
پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی
پیری بر آن کسی کن کو مرده تو باشد
چون موی ابروی را و همش هلال ببند
آن کس که از تکبر مالد سبال خود را
عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن
جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت

تا رود زهره به میزان چه شود
تا ندریم گریبان چه شود
بر سر وقت خماران چه شود
ما غلامان ز تو سلطان چه شود
تا شود چوب تو ثعبان چه شود
گر بجویی دل ایشان چه شود
گر نگویی تو پریشان چه شود

یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
هر کو نخورد آبش در مرگ اسیر باشد
پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد
خواهد که بازگونه بر پیر پیر باشد
پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
بر چشمش آفتابیت کی مستدیر باشد
از نور کبریایی چون مستنیر باشد
تا ذره وجودت شمس منیر باشد
تا با پر خدایی جان مستطیر باشد

بربند پنج حس را زین سیل های تیره
بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری
خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی

840

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب
یک گوهری چون بیضه جوشید و گشت دریا
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی
گر چه ز ما نهان شد در عالمی روان شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب
گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد
از میل مرد و زن خون جوشید وان منی شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد
گویی چگونه باشد آمدش معانی

841

تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد
صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
در قوس او درآید کو همچو تیر باشد
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد
کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
هر لحظه حمله آرد وانگه به اصل واشد
تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
اینک به وقت خفتن بنگر گره گشا شد

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد و ا شد
باز آن شهی درآمد کو قبله شهانست
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره
آمد ندای بی چون نی از درون نه بیرون
گویی که آن چه سویست آن سو که جست و جویست
آن سو که میوه ها را این پختگی رسیدست
آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را
کافر به وقت سختی رو آورد بدان سو
با درد باش تا درد آن سوت ره نماید
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

842

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند
سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری
نقشش ز زعفران است وین سطر سر جانست
کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی

باز آرزوی جان ها از راه جان درآمد
هر روح تا به گردن در حوض کوثر آمد
باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد
آن سو که سنگ ها را اوصاف گوهر آمد
آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد
وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد
ور نی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد
این سو چو درد بیند آن سوش باور آمد
آن سو که بیند آن کس کز درد مضطر آمد
پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

ای عاشقان شما را پیغام می رساند
خط خوان کیست این جا کاین سطر را بخواند
هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند
لیک او گرفته خلقی ما را همی کشاند

بی دست و پا چو گویی سوی ویم غلطان
چون این طرف دویدم چو گانش حمله آرد
هر سو که هست مستم چو گان او پرستم
گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر
آن جا که شمس دینم پیدا شود به تبریز

843

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
گر می شیر غران تیزی تیغ بران
در راه رهنانند وین هم رهان زنانش
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد
رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد
دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست
شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یا هو
در عشق جوی ما را در ما بجوی او را
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

844

چو گان زلف ما را این سو همی دواند
سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند
در عین نیست هستم تا حکم خود براند
زیرا فسرندگان را هم خواب وارهاند
والله که در دو عالم نی درد و درد ماند

دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید
نری جمله نران با عشق کند آید
پای نگار کرده این راه را نشاید
کو رستم سرآمد تا دست برگشاید
چون برق بجهد از تن یک لحظه ای نیاید
کاین سر ز سربلندی بر ساق عرش سایید
غم های عالم او را شادی دل فزاید
عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید
گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
دریای ما و من را چون قطره درر باید

گر ساعتی ببری ز اندیشه ها چه باشد
ز اندیشه ها نخسپی ز اصحاب کهف باشی
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت
صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده
بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت
بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو

845

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد
از باده گزافی شد صاف صاف صافی
جان را چو شست از گل معراج برشد آن دل
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت
زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند
ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو

غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
زین کاهدان ببری تا کهربا چه باشد
یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
آنگه سری بر آری از کبریا چه باشد
در جنگ اگر نیچی ای مرتضا چه باشد
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

بشکست دام ها را بر لامکان برآمد
وز درد هر دو عالم جوشید و بر سر آمد
آن جا چو کرد منزل آن جاش خوشتر آمد
وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد
در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد

هر جان باملالت دورست از این جلالت
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب

846

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه
وان کو ز چه برافتد در جام و ساغر افتد

847

پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند
در عشق بی قرارش بنمودنست کارش
باری نبود آگه زین سو که می رساند
خاک از نثار جان ها تابان شده چو کان ها
تا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه
این جا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو
شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد
آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو
چون فاتحه دهمان گاهی فتوح و گه گه

848

چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد
در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

هر سنگ دل در این ره قلب از گهر نداند
از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

از پاک می پذیرد در خاک می رساند
از عرش می ستاند بر فرش می فشاند
ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند
کو خاک را زبان ها تا نکته ای جهانند
کان بیشه جان ما را پنهان چه می چراند
ای آه را پناه او ما را که می کشاند
شیری که خویش ما را از خویش می رهند
ما را به این فریب او تا بیشه می دواند
گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نواز
یغمابک جمالت هر سو که لشکر آرد
گلزار جان فرایت بر باغ جان بخندد
جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی
چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری
می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز

849

ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند
ای یوسف امانت آخر برادرانت
آن ها که این جهان را بس بی وفا بدیدند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی
شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند
با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه
آن ها نهفتگانند وین ها که اهل رازند
اندیشه کن از آن ها کاندیشه هات دانند

850

وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند
مر زهره فلک را کی کسب و کار ماند
آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
گل ها به عقل باشد یا خار خار ماند
جز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند
جانت کنار گیرد تن برکنار ماند
دل تخت و بخت جوید یا ننگ و عار ماند
در غار دل بتابد با یار غار ماند

دیدي که جمله رفتند تنها رهات کردند
بفروختندت ارزان و اندک بهات کردند
راه اختیار کردند ترک حیات کردند
کاین جمله حيله کردی ویشانت مات کردند
از مهر و از عنایت جمله دعوات کردند
مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
از رنگ همچو چنگی باری دوتات کردند
کم جو وفا از این ها چون بی وفات کردند

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان
جان های جمله مستان دل های دل پرستان
مستان سبو شکستند بر خنب ها نشستند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم
آن را که جان گزیند بر آسمان نشیند
یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد

851

ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید
ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد
ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی
ای دل مباح غمگین کاینک ز شاه شیرین
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی
ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی
آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم

852

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
جز رنگ های دلکش از گلستان چه خیزد

دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
ناگه قفص شکستند چون مرغ برپریدند
یا رب چه باده خوردند یا رب چه مل چشیدند
من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
او را دگر کی بیند جز دیده ها که دیدند
می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

در خانه خیالت شاید که غم درآید
شاید که با وجودت در ما عدم درآید
تا کیقباد شادان با صد علم درآید
آن چنگ پرنوای خالی شکم درآید
وان مطرب معانی اکنون به دم درآید
اندر درم درافتی چون او درم درآید
زان کس که جان فزایی او را سلم درآید

جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد
از دیدن جمالی کو حسن آفریند
ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی
مستی و مستتر شو بی زیر و بی زبر شو
چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی
چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت

853

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان
بحرست همچو دایه ماهی چو شیرخواره
با این همه فراغت گر بحر را به ماهی
وان ماهیی که داند کان بحر طالب اوست
آن ماهیی که دریا کار کسی نسازد
گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان
گر هیچ کس ز جرات ماهیش خواند او را
تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد
مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند

جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
بالله یکی نظر کن کاندرا نظر چه آید
زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید
درده می رواقی زین مختصر چه آید
مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید
بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد
در بحر قلزم حق ماهی کنیز باشد
پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
میلی بود به رحمت فضل کبیر باشد
پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد
هر قطره ای به قهرش مانند تیر باشد
روشنترک بیان کن تا دل بصیر باشد
کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد

گر خارهای عالم الطاف او ببینند
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش

854

گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند
چون تو از آن مایی در زهر اگر درآیی
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر
زیرا گل سعادت بی روی تو نروید

855

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
دل را زبان بیاید تا جان به چنگش آرد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش
خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد

در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
وز مستی جمالش از خود خبیر باشد

غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
چون خرده اش بسوزم گر خرده بین نباشد
صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد
در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
آن را خدای داند هر کس امین نباشد
هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد
خواهم که دست موسی در آستین نباشد
ایاک نعبد ای جان بی نستعین نباشد

هر مرده ای ز گوری برجست و پیشش آمد
جان پاکشان بیاید کان یار سرکش آمد
مه در میان خرمن زان ترک مه وش آمد
کآب از جوار آتش همطبع آتش آمد
گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد

نر باش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی
ز افیون شربت او سرمست خفت بدعت
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش
خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی

856

برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته

857

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند
گر خمر خلد نوشم با جام های زرین
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ باقم
تو جوی بی کرانی پیشت جهان چو پولی
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصل هایی

858

بی نقش و بی جهات این شش سو منقش آمد
بر جیب پاک جیبان نورش مر شش آمد
ز استون رحمت او دولت منعش آمد
وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد
کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

دل را ز خواب برکن هنگام رفتن آمد
ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد
کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
جمله صداع گردد جمله خمار ماند
والله نه بود ماند والله نه تار ماند
حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند
تا فصل ها بسوزد جمله بهار ماند

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید
ما را نبید و باده از خم غیب آید
هر جا فقیر بینی با وی نشست باید
بگریز از آن فقری کو بند لوت باشد
از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد
اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش
سگ چون به کوی خسبد از قفل در چه باکش
سالی دو عید کردن کار عوام باشد
جان گفت من مریدم زاینده جدیدم
ما را از آن مفاز عیشیست تازه تازه
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان
گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخبی
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی
ای شمس حق تبریز در گفتم کشیدی

859

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را

وقتی چنین به جانی جامی خرید باید
ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هر جا زحیر بینی از وی برید باید
ما را فقیر معنی چون بایزید باید
و آنک از حدث بزاید او را پلید باید
پیش چراغ یزدان آن را گزید باید
از بهر فتح این در در غم طپید باید
اصحاب خانه ها را فتح کلید باید
ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید
زاینندگان نو را رزق جدید باید
آن را که تازه نبود او را قدید باید
زنده ز شخص مرده آخر بدید باید
ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید
بنهاد در دهانت آخر مکید باید
در روضه خموشان چندی چرید باید
روزی دو در خموشی دم درکشید باید

نی هر خسیس را شه رخسار می نماید
کز خار می رهند گلزار می نماید

دود سیاه ما را در نور می کشاند
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد
شیربست پور آدم صندوق عالم اندر
روزی که او بغرد صندوق را بدرد
صدیق با محمد بر هفت آسمانست
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید
جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست
آب حیات آمد وین بانگ سیلابست
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم
شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان
هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست

860

ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد
مه می دود چو آیی در ظل آفتابی
در دل مقام سازد همچون خیال آن کس
کو آن خلیل گویا وجهت وجه حقا
این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه
گلگونه کرده است او تا روی چون گلم را

زهد قدیم ما را خمار می نماید
تا چيست اینک او را بازار می نماید
صندوق درشدست او بیمار می نماید
کاری نماید اکنون بی کار می نماید
هر چند کو به ظاهر در غار می نماید
وین احولان خس را دوچار می نماید
نور از درخت موسی چون نار می نماید
گفتار نیست لیکن گفتار می نماید
دل آینه ست و رو را ناچار می نماید
در جنبش این و آن را دیوار می نماید
کان را به نوع دیگر عطار می نماید

مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد
کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
وان جان گوشمالی کو پای مال گیرد
مر چشم روشنان را از وی ملال گیرد
اندر برش دل من کی پر و بال گیرد
بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد

رخ بر رخس منه تو تا رویت از شهنش
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش
شویان اولینش بنگر که در چه حالند
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده
خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران
از ابر خط برون آوز خال و عم جدا شو

861

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد
بنمای خانه ای که از او نیست پرچراغ
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت
هر یک از این مثال بیانست و مغلطه است
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

862

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند
در دانه های شهوتی آتش زنند زود

مانند آفتابی نور جلال گیرد
صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
آن کاین دلیل داند نی آن دلال گیرد
کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
کز خط سیه تر است او کاین خط و خال گیرد
تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای صفا ای که رخس پر صفا نکرد
چون آن به هم رسید کسیشان جدا نکرد
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
حق جز ز رشک نام رخس والضحی نکرد
بر فانیی نتافت که آن را بقا نکرد

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
وز دامگاه صعب به یک تک عبر کنند

از خار خار این گر طبع آن طرف روند
 بر پای لولیان طبیعت نهند بند
 پای خرد ببسته و اوباش نفس را
 اجزای ما بمرده در این گورهای تن
 مسیست شهوت تو و اکسیر نور عشق
 انصاف ده که با نفس گرم عشق او
 چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد
 زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده
 در ظل میرآب حیات شکر مزاج
 از رشک نورها است که عقل کمال را
 جز حق اگر به دیدن او غمزه ای کند
 فخر جهان و دیده تبریز شمس دین
 اندر فضای روح نیابند مثل او
 خالی مباد از سر خورشید سایه اش

863

آتش پریر گفت نهانی به گوش دود
 قدر من او شناسد و شکر من او کند
 سر تا به پای عود گره بود بند بند
 ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا

بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
 شاهان روح زو سر از این کوی درکنند
 دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
 کو صور عشق تا سر از این گور برکنند
 از نور عشق مس وجود تو زر کنند
 سردا جماعتی که حدیث هنر کنند
 آیند و زله های گران مایه جز کنند
 تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
 شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
 از غیرت ملاححت او کور و کر کنند
 آن دیده را به مهر ابد بی خبر کنند
 کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند
 گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند
 تا روز را به دور حوادث سپر کنند

کز من نمی شکبید و با من خوش است عود
 کاندر فنای خویش بدیدست عود سود
 اندر گشایش عدم آن عقدها گشود
 ای فانی و شهید من و مفخر شهود

بنگر که آسمان و زمین رهن هستی اند
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی
بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست
آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا
خواریست و بندگیست پس آنکه شهنشهیست
عمری بیازمودی هستی خویش را
طاق و طرنب فقر و فنا هم گزاف نیست
گر نیست عشق را سر ما و هوای ما
عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد
از چشم مومن آب ندم می کند روان
تو خفته ای و آب خضر بر تو می زند
باقیش عشق گوید با تو نهان ز من

864

بلبل نگر که جانب گلزار می رود
میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش
اشکوفه برگ ساخته نهر نثار شاه

اندر عدم گریز از این کور و زان کبود
نحسی بود گریزان از دولت و سعود
صلحی فکن میان من و محو ای ودود
نی در فزایش آمد و نی رست از رکود
نی قد سرو یافت نه زیبایی خدود
آن گاه عقل و جان شود و حسرت حسود
نی زر و نقره گشت و نی ره یافت در نقود
اندر نماز قامه بود آنکهی قعود
یک بار نیستی را هم باید آزمود
هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
چون از گزافه او دل و دستار ما ربود
هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
تا سینه را بشوید از کینه و جحود
کز خواب برجه و بستان ساغر خلود
ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ و رقود

گلگونه بین که بر رخ گلنار می رود
منصوروار خوش به سر دار می رود
کاندر بهار شاه به اینار می رود

آن لاله ای چو راهب دل سوخته بدرد
نه ماه خار کرد فغان در وفای گل
ماندست چشم نرگس حیران به گرد باغ
آب حیات گشته روان در بن درخت
هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت
این طالبان علم که تحصیل کرده اند
گویی بهار گفت که الله مشترست
گل از درون دل دم رحمان فزون شنید
دل در بهار ببند هر شاخ جفت یار
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری
نی نی حدیث زر به خروار کی کنند
این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست

865

جانا بیار باده که ایام می رود
جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست
با جام آتشین چو تو از در درآمدی
گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن
آن چیز را بجوش که او هوش می برد

در خون دیده غرق به کهسار می رود
گل آن وفا چو دید سوی خار می رود
کاین جا حدیث دیده و دیدار می رود
چون آتشی که در دل احرار می رود
بر عشق گرمدار به بازار می رود
بنوشت باغ و مرغ به تکرار می رود
هر یک گرفته خلعت و ادرار می رود
گل جندره زده به خریدار می رود
زودتر ز جمله بی دل و دستار می رود
یاد آورد ز وصل و سوی یار می رود
آن جا حدیث زر به خروار می رود
کان جا حدیث جان به انبار می رود
وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود

تلخی غم به لذت آن جام می رود
نی نفس کوردل که سوی دام می رود
وسواس و غم چو دود سوی بام می رود
بر آب و گل بساز که هنگام می رود
وان خام را بپز که سخن خام می رود

زان باده داده ای تو به خورشید و ماه و چرخ
والله که ذره نیز از آن جام بیخودست
آرام بخش جان را زان می که از تفش
چون بوی وی رسد به خماران بود چنانک
امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد
سوی کشنده آید کشته چنانک زود
چون کعبه که رود به در خانه ولی
تا مست نیست از همه لنگان سپس ترست
تا باخودست راز نهان دارد از ادب
خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام

866

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم
وان جمله چشم ها شده حیران چشم او
گفتم به آسمان که چنین ماه دیده ای
اکنون ببند دو لب و آن چشم برگشا

867

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد

هر یک بدان نشاط چنین رام می رود
از کرم مست گشته به اکرام می رود
صبر و قرار و توبه و آرام می رود
آن مادر رحیم بر ایتام می رود
خورشیدوار جام کرم عام می رود
خون از بدن به شیشه حجام می رود
این رحمت خدای به ارحام می رود
در بیخودی به کعبه به یک گام می رود
چون مست شد چه چاره که خودکام می رود
چون خاطرش به باده بدنام می رود

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
کان چشمشان بصارت نو از چه راه داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد

چشمت بیافرید به هر دم هزار چشم
وان جمله چشم ها شده حیران چشم تو
بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو
گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید

868

به حرم به خود کشید و مرا آشنا ببرد
آن را که بود آهن آهن ربا کشید
قانون لنگری به ثری گشت منجذب
هر حس معنوی را در غیب درکشید
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد
ما از قضا به قاضی حاجت گریختیم
این ها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش

869

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
بنگر هزار گول سلیم اندر این جهان
گل های رنگ رنگ که پیش تو نقل هاست
ای مرده را کنار گرفته که جان من

زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
که صد هزار رحمت بر چشم هات باد
هر جان که دید چشم تو را گفت داد داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

یک یک برد شما را آنک مرا ببرد
وان را که بود برگ کهی کهر با ببرد
عیسی مهتری را جذب سما ببرد
هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
آن کس که رخت خویش سوی انبیا ببرد
کو شمع حسن را ز ملاء در خلاء ببرد
کآنچ از قضا رسید به طالب قضا ببرد
حسن و جمال آن مه نیکولقا ببرد

پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
دامان زر دهند و خرنند از بلیس درد
تو می خوری از آن و رخت می کنند زرد
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد

خود با خدای کن که از این نقش های دیو
پاها مکش دراز بر این خوش بساط خاک
مفکن گزافه مهره در این طاس روزگار
منگر به گرد تن بنگر در سوار روح
رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست
سیب زرخ چو دیدی می دان درخت سیب
همت بلند دار که با همت خسیس
خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی

870

چشم همی پرد مگر آن یار می رسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد
جامی بخر به جانی ور زانک مفلسی
آن گوش انتظار خبر نوش می کند
آن دل که پاره پاره شد و پاره هاش خون
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد
آن خار خار باغ و تقاضاش رد نشد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال
شهر ایمنست جمله دزدان گریختند

خواهی شدن به وقت اجل بی مراد فرد
کاین بستریست عاریه می ترس از نورد
پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
می جو سوار را به نظر در میان گرد
گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
چاوش پادشاه براند تو را که برد
چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

دل می جهد نشانه که دلداری می رسد
وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
بفروش خویش را که خریدار می رسد
وان چشم اشکبار به دیدار می رسد
آن پاره پاره رفته به یک بار می رسد
نک زخمه نشاط به هر تار می رسد
گل های خوش عذار سوی خار می رسد
اینک سپاه وصل به زینهار می رسد
کز سوی مصر قند به قنطار می رسد
از بیم آنک شحنه قهار می رسد

چندین هزار جعفر طرار شب گریخت
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد
در خامشیست تابش خورشید بی حجاب

871

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان
گلنار پرگرمه شد و جوبار پرزره
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید
آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق
شاه بهار بست کمر را به معذرت
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت
زنده شدند بار دگر کشتگان دی
اصحاب کهف باغ ز خواب اندرآمدند
ای زنده گشتگان به زمستان کجا بدیت
آن سو که هر شبی بپرد این حواس و روح
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان

کآمد خبر که جعفر طیار می رسد
زیرا صفات خالق جبار می رسد
سلطان نوبهار به ایثار می رسد
خاموش کاین حجاب ز گفتار می رسد

سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد
صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
بگشاد سر و دست که وقت کنار شد
در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
شد مستجاب دعوت او گلزار شد
هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد
گر در دو دست موسی یک چوب مار شد
تا منکر قیامت بی اعتبار شد
چون لطف روح بخش خدا یار شد
آن سو که وقت خواب روان را مطار شد
آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
بدری منور آمد و شمع دیار شد
لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد

بربند این دهان و مپیمای باد بیش

کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

872

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد
ما دل نهاده ایم که دلداریی کند
نی نی که کشته را دم او جان همی دهد
هل تا کشد تو را نه که آب حیات اوست
همت بلند دار که آن عشق همتی
ما چون شبیم ظل زمین و وی آفتاب
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما
شب شرق تا به غرب گرفته سپاه زنگ
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست

بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون مومنی بدید چو کفار می کشد
یا گر کشد به رحم و به هنجار می کشد
گر چه به غمزه عاشق بسیار می کشد
تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
شاهان برگزیده و احرار می کشد
شب را به تیغ صبح گهردار می کشد
شحنه صبح آمد و طرار می کشد
رومی روزشان به یکی بار می کشد
چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

873

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود
خندید و گفت روبه آخر به زیرکی
مر ابر را که دوشد و آن جا که دررسد
معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا

شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود
از دست شیر صید کجا سهل درر بود
الا مگر که ابر نماید به خویش جود
فضل خدای بخشد معدوم را وجود

معدوم وار بنشین زیرا که در نماز
بر آتش آب چیره بود از فروتنی
چون لب خموش باشد دل صدزبان شود

874

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود
پوسیده استخوان و کفن های مرده بین
آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد
آن جان به شیشه ای که ز سوزن همی گریخت
بسیار دیده ای که بجوشد ز سنگ آب
امروز کعبه بین که روان شد به سوی حاج
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط
می خند ای زمین که بزادی خلیفه ای
غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد
آن گلشنی شکفت که از فر بوی او
پاینده گشت خضر که آب حیات دید
پاینده عمر باد روان لطیف ما
خاموش و خوش بخسپ در این خرمن شکر
من خامشم ولیک ز هیهای طوطیان

داد سلام نبود الا که در قعود
کآتش قیام دارد و آبست در سجود
خاموش چند چند بخواهیش آزمود

آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود
کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود
چون عنده لب مست چه گوینده می شود
جان را به تیغ عشق فروشنده می شود
از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود
کز وی هزار قافله فرخنده می شود
امروز شوره بین که چه روینده می شود
کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود
هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود
بی داس و تیش خار تو برکنده می شود
پاینده گشت و دید که پاینده می شود
جان را بقاست تن چو قبا ژنده می شود
زیرا شکر به گفت پراکنده می شود
هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

875

گر عید وصل تست منم خود غلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم
ای شاد آن زمان که در آید وصال تو
تا آفتاب چهره زیبات در رسید
در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا
ای سجده ها به پیش درت واجبات عید
جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود
اندر رکاب تو چو روان ها روا شوند
آمد ز گرد راه تو این عید و مزده داد
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر
تبریز با شراب چنان صدر نامدار

876

تا چند خرقة بردرم از بیم و از امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من
در حلقه ز آنچ دادی در حلق من بریز

بهر تست خدمت و سجده و سلام عید
از غایت حلاوت نام تو نام عید
تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
ای پرتو خیال تو بوده امام عید
وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید
تا کام جان روا شود از جام و کام عید
در وی کجا رسد به دو صد سال گام عید
جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
این فرو این جلالت و این لطف عام عید
خود کی شوند دلشدگان تو رام عید
بر تو حرام باشد بی شبهه تو جام عید

درده شراب و واخرام از بیم و از امید
کاندیشه هاست در سرم از بیم و از امید
بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید
کآخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید

بار دگر به آب ده این رنگ و بوی را
ز آبی که آب کوثر اندر هوای اوست
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب
کوری چشم بد تو ز چشمم نهان مشو
در آفتاب روی خودم دار زانک من

877

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند
در باغ ها درآی تو امسال و درنگر
مقراض در میان نه و خلعت همی برند
بی منت کسی همه بر نقره می زنند
هر دل که تشنه ست به دریا همی برند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار
این نور دیده اند که دیوانگان راه

878

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد
خورشید دیگرست که فرمان و حکم او
بوسه به او رسد که رخس همچو زر بود
بنگر به طوطیان که پر و بال می زنند

کاین دم به رنگ دیگرم از بیم و از امید
کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید
کآزر مثال بتگرم از بیم و از امید
کز چشم ها نهانترم از بیم و از امید
مانند این غزل ترم از بیم و از امید

یا رب به طوطیان چه شکرها همی دهند
کان شاخه های خشک چه برها همی دهند
وان را که تاج رفت کمرها همی دهند
بی زحمت مصادره زرها همی دهند
وان را که گوهرست گهرها همی دهند
تا برشمار موی تو سرها همی دهند
سودا همی خرنند و هنرها همی دهند

بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد
خورشید را برای مصالح سفر دهد
او را نمی رسد که رود مال و زر دهد
سوی شکرلبی که به ایشان شکر دهد

هر کس شکرلبي بگزیده ست در جهان
ما را شکرلبيست شکرها گدای اوست
همت بلند دار اگر شاه زاده ای
برکن تو جامه ها و در آب حیات رو
بگریز سوی عشق و پیرهیز از آن بتی
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب
کی آب شور نوشد با مرغ های کور
خود پر کند دو دیده ما را به حسن خویش
در دیده گدای تو آید نگار خاک
خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل

879

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید
صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت
زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید
یا رب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت
زین راه نابدید معما کی بو برد
حیران شدست شب که کی رویش سپاه کرد
حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه

ما را شکرلبيست که چیزی دگر دهد
ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
تا پاره های خاک تو لعل و گهر دهد
کو دلبری نماید و خون جگر دهد
نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
حاشا ز دیده ای که خدایش نظر دهد
ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

وز آسمان سپیده کافور بردمید
تا جایگاه ناف به عمدا فرودرید
از تخت ملک زنگی شب را فروکشید
آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
آنک از شراب عشق ازل خورد یا چشید
حیران شدست روز که خویش که آفرید
نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید

نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی
شب مرد و زنده گشت حیانتست بعد مرگ
گوهر مزاد کرد که این را کی می خرد
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
درده ز جام باده که یسقون من رحیق
رندان تشنه دل چو به اسراف می خورند
پهلوی خم وحدت بگرفته ای مقام
خاموش کن که جان ز فرح بال می زند

880

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
صد برج حرص و بخل به خندق دراو فتاد
آن شاهراه غیب بر آن قوم بسته بود
وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را
وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود
ای شاد آن کسی که از این عبرتی گرفت
چون روز گشت و دید که او شب چه کرده بود
چون بخت روسپید شب اندر دعا گذار

881

نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
کس را بها نبود همو خود ز خود خرید
هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید
تا آن شراب در سر و رگ های جان دوید

صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
صد بخت نیم خواب به کلی به خواب شد
وان ماه زنگ ظلم به زیر حجاب شد
در نوحه اوفتاد و به گریه سحاب شد
در آتش خدای کنون او کباب شد
او را از این سیاست شه فتح باب شد
سودش نداشت سخره صد اضطراب شد
زیرا دعای نوح به شب مستجاب شد

آه که بار دگر آتش در من فتاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد
آه که جست آتشی خانه دل درگرفت
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن
لشکر اندیشه ها می رسد از بیشه ها
ای دل روشن ضمیر بر همه دل ها امیر
چشم همه خشک و تر مانده در همدگر
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا

ناله خلق از شماسست آن شما از کجاست
شمس حق دین تویی مالک ملک وجود

882

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان
گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق
پیک دل عاشقان رفت به سر چون قلم
چند کند زیر خاک صبر روان های پاک

وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد
وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد
دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
یا رب فریاد رس ز آتش دل داد داد
سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
بر همه پاینده باد سایه رب العباد

این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
گفت به اقبال تو نفس مقید رسید
مژده همچون شکر در دل کاغذ رسید
هین ز لحد برجهید نصر موید رسید

طبل قیامت زدند صور حشر می دمد
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور
دوش در استارگان غلغله افتاده بود
رفت عطارد ز دست لوح و قلم در شکست
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف
باز سلیمان روح گفت صلا صبح
رغم حسودان دین کوری دیو لعین
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان

883

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد
گشت جدا موج ها گر چه بد اول یکی
جام دوی در شکن باده مده باد را
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت
گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست

وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
آمد آواز صور روح به مقصد رسید
کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
در پی او زهره جست مست به فرقد رسید
گفتم خیرست گفت ساقی بیخود رسید
کودک هم کودکست گو چه به ابجد رسید
چون نظرش جان ماست عمر موبد رسید
رقص جمل کرد قاف عیش ممدد رسید
فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
کحل دل و دیده در چشم مرمدم رسید
خیز بگو مطربا عشرت سرمدم رسید

این دو که هر دو یکیست جز که همان یک مباد
ز آتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
از سبب باد بود آنک جدایی بزاد
چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد
کی بود آن دم که رب ماند و فانی عباد

884

پرده دل می زند زهره هم از بامداد
 بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش
 عشق همایون پیست خطبه به نام ویست
 روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار
 ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار
 دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست
 می کشدم موکشان من ترش و سرگران
 عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز
 پای به گل بوده ام زانک دودل بوده ام
 لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان
 دلبر روز الست چیز دگر گفت پست
 گفت به تو تاختم بهر خودت ساختم
 گفتم تو کیستی گفت مراد همه
 مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات
 داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان

885

بار دگر آمدم تا شود اقبال شاد
 سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما

مژده که آن بو طرب داد طرب ها بداد
 آنچ کفش داد دوش ما و تو را نوش باد
 از سر ما کم مباد سایه این کیقباد
 وان دگرش زینهار او هو رب العباد
 می کشدم ابروار عشق تو چون تندباد
 بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد
 رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
 شکر کز آن گشت باز تا به مقام اوفتاد
 شکر که دودل نمائد یک دله شد دل نهاد
 بگسلم این ریسمان بازروم در معاد
 هیچ کسی هست کو آرد آن را به یاد
 ساخته خویش را من ندهم در مزاد
 گفتم من کیستم گفت مراد مراد
 محو شده پیش ذات دل به سخن چون فتاد
 از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
 گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد

عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان

886

از رسن زلف تو خلق به جان آمدند
در دل هر لولی عشق چو استاره ای
در هوس این سماع از پس بستان عشق
بین که چه ریسیده ایم دست که لیسیده ایم
لولیکان قنق در کف گوشه تتق
شاه که در دولتش هر طرفی شاهی
شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما
شب رو و عیار باش بر سر هر کوی از آنک
جانب تبریز در شمس حق دیده اند

887

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
قاصد ره داد شیر و نه کی باور کند

عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد
دل چو چنین خوان بدید پای به خون درنهاد
تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
رقص کنان گرد ماه نورفشان آمدند
سروقدان چون چنار دست زنان آمدند
تا که چنین لقمه ها سوی دهان آمدند
وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
سینه گشاده به ما بهر امان آمدند
گر چه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
زیر لحاف ازل نیک نهان آمدند
ترک دکان خواندند چونک به کان آمدند

جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود

گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را
هر نفس الهام حق حارس دل های ماست
دست حق آمد دراز با کف حق کژ مبار
هر که تو را کرد خوار رو به خدایش سپار
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا
یارب و یارب کنان روی سوی آسمان
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب
گر سر فرعون را درد بدی و بلا
چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید
رنج ز تن برمदार در تک نیلش درآر
نفس به مصرست امیر در تک نیلست اسیر
عود بخیلست او بو نرساند به تو
مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت

888

زهره من بر فلک شکل دگر می رود
چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او
ابروی چون سنبله بی خبرست از مهش
ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا
آن زحل از ابلهی جست زبردستی

شیر فلک هم بر او پنجه نیارد گشود
از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
در ره حق هر کی کاشت دانه جو جو درود
هر کی بترساندت روی به حق آر زود
گوش کشان آردت رنج به درگاه جود
آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود
صبح گشاده نقاب ذلک یوم الخلود
لاف خدایی کجا دردهدی آن عنود
کفر شد ایمان و دید چونک بلا رو نمود
تا تن فرعون وار پاک شود از جحود
باش بر او جبرئیل دود برآور ز عود
راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود
رو ترش از توست عشق سرکه نشاید فزود

در دل و در دیده ها همچو نظر می رود
جان به سوی ناوکش همچو سپر می رود
گر خبرستش چرا فوق قمر می رود
چون سوی تو آفتاب جمله به سر می رود
غافل از آن کاین فلک زیر و زبر می رود

دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز
ترک فلک گاو را بر سر گردون ببست
جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد
اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را میپوش
نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان
هر چه نهال ترست جانب بستان برند
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر
بس کن از این امر و نهی بین که تو نفس حرون
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین

889

روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید
من شده مهمان تو در چمن جان تو
ای مثل خارپشت گرد تو خار درشت
با تو موافق شدم با تو منافق شدم

زین شب و روز او نهان همچو سحر می رود
کرد ندا در جهان کی به سفر می رود
این قدرش فهم نی کو به قدر می رود
کابر چو مشک سقا بهر مطر می رود
آخر ای بی یقین بهر بشر می رود
کان صنم حله پوش سوی بصر می رود
نقش جهان جانب نقش نگر می رود
کاین نظر ناریت همچو شرر می رود
شه سوی شه می رود خر سوی خر می رود
خشک چو هیزم شود زیر تبر می رود
شکر که در باغ عشق جوی شکر می رود
چونش بگویی مرو لنگ بتر می رود
جان صدفست و سوی بحر گهر می رود

ای خنک آن را که او روی شما را ندید
پای پر از خار شد دست یکی گل نچید
خار تو ما را بکشت مار تو ما را گزید
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

890

صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید
واسطه ها را برید دید به خود خویش را
پوست بدر ز ذوق عشق چو پیدا شود
فقر ببرده سبق رفته طبق بر طبق
کشته شهوت پلید کشته عقلست پاک
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر
چونک به تبریز چشم شمس حقم را بدید

891

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست
آمد خورشید ما باز به برج حمل
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را
بر مثل وام دار جمله به زندان بدند
جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه ست و کشت
هر چه بمردند پار حشر شدند از بهار
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا
وقت نشاط ست و جام خواب کنون شد حرام

نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
لیک کجا ذوق آن کو کندت ناپدید
باز کند قفل را فقر مبارک کلید
فقر زده خیمه ای زان سوی پاک و پلید
فقر چو شیخ الشیوخ جمله دل ها مرید
گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

جلوه گلشن به باغ همچو نگاران رسید
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
خوف تتاران گذشت مشک تتاران رسید
آمد میر شکار صید شکاران رسید
بلبل سرمست ما بهر خماران رسید
اصل طرب ها بزاد شیره فشاران رسید

جام من از اندرون باده من موج خون

892

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
جان ز قطیعت برست دست طبیعت ببست
لشکر والعدایات دست به یغما نهاد
البقره راست بود موسی عمران نمود
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست
صبر چو ابریست خوش حکمت بارد از او
نفس چو محتاج شد روح به معراج شد
پرده ظلمت درید دل به فلک برپرید
زود از این چاه تن دست بزن در رسن
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول
دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو

893

نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد
آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش
وا کن صندوق زر بر سر ایمان فشان
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق

از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

دست بدار از طعام مایده جان رسید
قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
ز آتش والموریات نفس به افغان رسید
مرده از او زنده شد چونک به قربان رسید
تن همه قربان کنیم جان چو به مهمان رسید
زانک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید
بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید
آن سخن و لقمه جو کان به خموشان رسید

دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد
یابد او هستی باقی بیرون ز حد
کآخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد

هر چه تو را غیر تو آن بدهد رد کنی
قلب میاور بدانک غره کنی مشتری
آنک گشادی نمود نفس تو را تنگیست

894

نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار
این دم عیسی به لطف عمر ابد می دهد
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی
نور الست آشکار بر همه عشاق زد
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی
بشرهم نظره یتبعهم نضره
لطف خداوند جان مفرخ تبریزیان

895

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی
چند مخنث نژاد دعوی مردی کند
جادوکائی ز فن چند عصا و رسن
درد به پستی نشست صاف ز دردی برست

چون بدهی تو همان دانک شود بر تو رد
ترس ز ویل لکل جمع مالاوعد
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید
کز سر پستان عشق نور الستش مزید
کل زمان لکم خلعه روح جدید
من رشاء سید لیس له من ندید
شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

مور فروشد به گور چتر سلیمان رسید
نوح به کشتی نشست جوشش طوفان رسید
رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید
مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید
گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید

صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
محنت ایوب را فاقه یعقوب را
دزد کی باشد چو رفت شحنة ایمان به شهر
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
میوه دل می پزید روح از او می مزید

896

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
قطره آب منی کز حیوان می زهد
توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید
پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید
برگ که رست از زمین تا که درختی نشد
باش چو رز میوه دار زور و بلندی مجو
از پی میوه ضعیف رسته درختان زفت
دل مثل اولیاست استن جسم جهان
قوت جسم پدید هست دل ناپدید

897

جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
شحنة کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید
طاق طرنبین و طاق طاق شوم کان رسید
جان خداخوان بمرد جان خدادان رسید
باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

زانک بلندت کند تا بتواند فکند
لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
کس نزنند بر سرش بیهده زخم کلند
تا نشود پا روان کس نشود پای بند
زهر بدان کس دهند کوست معود به قند
آتش نفروزد او شعله نگرده بلند
از پی خرما بدانک خار و را کس نکند
نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
جسم به دل قایمست بی خلل و بی گزند
تا به کی انکار غیب غیب نگر چند چند

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود
چون جگر عاشقان می خورد این شب به ظلم
عاقله شب تویی باز رهانش ز ظلم
تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام
شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود
سینه کبودی چرخ پرتو سینه منست
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم
تیر غم تو روان ما هدف آسمان
جانم اگر صافیست دردی لطف توست
قافله عصمت گشت خفیر از نه خود
سر به خس اندر کشید مرغ غم از بیم آنک
چشم چیم می پرد بازو من می جهد
جان مثل گلبنان حامله غنچه هاست
زود دهانم ببند چون دهن غنچه ها

898

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود
گفتم تو با منی دم ز درون می زنی
گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست
هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود

هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود
دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد
نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد
ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
چونک بتابد ز تو پرتو نور احد
جرعه خون دلم تا به شفق می رسد
بولهب غم بیست گردن من در مسد
جان پی غم هم دوان زانک غمش می کشد
لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
بر سر غم می زند شادی تو صد لگد
شاید اگر جان من دیگ هوس ها پزد
جانب غنچه صبی باد صبا می وزد
زانک چنین لقمه ای خورد و زبان می گزد

گفت شهنشه خموش جانب ما می رود
پس دل من از برون خیره چرا می رود
سوی خیال خطا بهر غذا می رود
هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود

گه مثل آفتاب گنج زمین می شود
گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد
بر اثر دل برو تا تو ببینی درون
صورت بخش جهان ساده و بی صورتست
هست صواب صواب گر چه خطایی کند
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست
فتنه برانگیخت دل خون شهان ریخت دل
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید
با تو دلا ابله‌یست کیسه نگه داشتن
گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت
گفتم آری ولیک سحر تو سر خداست
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست
اسب سقااست این بانگ دراست این

899

یار مرا عارض و عذار نه این بود
عهدشکن گشته اند خاصه و عامه
روح در این غار غوره وار ترش چیست
سیل غم بی شمار بار و خرم برد
از جهت من چه دیگ می پزد آن یار

گه چو دعا رسول سوی سما می رود
گه به گلستان جان همچو صبا می رود
سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود
آن سر و پای همه بی سر و پا می رود
هست وفای وفا گر به جفا می رود
تن به فنا می رود دل به بقا می رود
با همه آمیخت دل گر چه جدا می رود
کیسه جوزا برید همچو سها می رود
کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود
سحر اثر کی کند ذکر خدا می رود
سحر خوست هم تک حکم قضا می رود
پوست بر او نیست اینک پیش شما می رود
بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود

باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
قاعده اهل این دیار نه این بود
پرورش و عهد یار غار نه این بود
طمع من از یار بردبار نه این بود
راتبه میر پخته کار نه این بود

دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم
 ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم
 در چمن عیش خار از چه شکفته ست
 شحنه شد آن دزد من ببست دو دستم
 مهل ندادی که عذر خویش بگویم
 می رسدم بوی خون ز گفت درشتش
 نوش تو را ذوق و طعم و لطف نه این بود
 پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب
 شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر
 بس که گله ست این نثار و جمله شکایت

900

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
 چه نقش ها که ببازد چه حيله ها که بسازد
 بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
 ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکانست
 نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست
 از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی
 گریزپای چو بادم ز عشق گل نه گلی که
 چنان گریزد نامش چو قصد گفتن ببند

کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
 شرط امینی و مستشار نه این بود
 منبت آن شهره نوبهار نه این بود
 سایی و عدل شهریار نه این بود
 خوی چو تو کوه باوقار نه این بود
 رایحه ناف مشکبار نه این بود
 وان شتر مست خوش عیار نه این بود
 زر من آن نقد خوش عیار نه این بود
 لیک شهم را خزینه دار نه این بود
 شاه شکور مرا نثار نه این بود

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
 به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
 در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد
 چو در مکانش بجویی به لامکان بگریزد
 یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
 که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد
 ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
 که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد

چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش

ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

901

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
وگر به پیش من آید خیال یار که چونی
شکار خسته اویم به تیر غمزه جادو
چو کاسه بر سر آبم ز بی قراری عشقش
کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم
من از قطار حریفان مهار عقل گسستم
اگر مهار گسستم وگرچه بار فکندم
دلم به خشم نظر می کند که کوتاه کن هین
چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق
انار شیرین گر خود هزار باشد وگر یک
خمار و خمر یکستی ولی الف نگذارد
چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید

گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد
حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد
گرم به مهر بخواند که ای شکار چه باشد
اگر رسم به لب دوست کوزه وار چه باشد
اگر به وصل گشاید دمی کنار چه باشد
ز بهر ماهی جان را هزار بار چه باشد
به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
یکی شتر کم گیری از این قطار چه باشد
اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد
دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد
چو شد یکی به فشردن دگر شمار چه باشد
الف چو شد ز میانه ببین خمار چه باشد
در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد

902

ز سر بگیرم عیشی چو پا به گنج فروشد
دگر نشینم هرگز برای دل که برآید

ز روی پشت و پناهی که پشت ها همه رو شد
کجا برآید آن دل که کوی عشق فروشد

موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند
که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش
به خوان عشق نشستم چشیدم از نمک او
سبو به دست دویدم به جویبار معانی
نماز شام برفتم به سوی طرفه رومی
سر از دریچه برون کرد چو شعله های منور
نهیم دست دهان بر که نازکست معانی

903

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذارد
هزاران عاشق داری به جان و دل نگرانت
ز عشق عاشق مفلس عجب فتند لایمان
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید
ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی
چگونه باشد صورت به وفق فکر مصور

904

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد

به سوی عشق گریزم که جمله فتنه از او شد
به دست ساقی نابش مگر سرم چو کدو شد
چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد
که آب گشت سبویم چو آب جان به سبو شد
چو دید بر در خویشم ز بام زود فروشد
که بام و خانه و بنده به جملگی همه او شد
ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد

تو هم به صلح گرایی اگر خدا بگمارد
که تا سعادت و دولت که را به تخت برآرد
که آنچ رشک شهان شد گدا امید چه دارد
عجب مدار ز تشنه که دل به آب سپارد
و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد
که هر که ببند رویم دعا به خاطر آرد
مهم مس چه برآید چو کیمیا نگذارد
چگونه می شود انگور گر کفش نفشارد

درخت های حقایق از آن بهار چه می شد

دل از دیار خلاق بشد به شهر حقایق
ز های و هوی حریفان ز نای و نوش ظریفان
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را
در آن طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی
شد

میان خلعت جانان قبول عشق خرامان
به باد و آتش و آب و به خاک عشق درآمد
چو شمس مفخر تبریز زد آتشی به درختی

905

شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده
دلا مگر که تو مستی که دل به عقل ببستی
متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست
هزار جان و دل و عقل گر به هم تو ببندی
به روی بت نرسی تو مگر به دام دو زلفش
چو باز چشم تو را بست دست اوست گشایش
هر آنک بالمش دارد ز آستان عنایت
میانه گیرد آهو میانه دل شیری

خدای داند کاین دل در آن دیار چه می شد
هوای نور صبح و شراب نار چه می شد
در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
ز بوسه های چو شکر در آن کنار چه می شد
عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می

به بارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
به نور یک نظر عشق هر چهار چه می شد
ز شعله های لطیفش درخت و بار چه می شد

رسید کار به جایی که عقل خیره بماند
چو عقل بسته شد این جا بگو کیش برهاند
که او نشست نیابد تو را کجا بنشانند
که عشق وقت نظاره نثار جان بفشانند
چو عشق با تو نباشد به روزنش نرساند
ولیک کوشش می کن که کوششت بپزاند
ولی به هر سر کویی تو را چو کبک دواند
غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند

چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی
هر آن دلی که به تبریز و شمس دین شده باشد

906

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد
چون دل سیاه بد و قلب کوره دید و سیه شد
چو ژبوه بود به جنبش نبود زنده اصلی
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ار چه
فروکشم به نمد در چو آینه رخ فکرت
منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را
مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود
سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون
شد

خמוש کن که هجا را به خود کشد دل نادان

907

مده به دست فراق دل مرا که نشاید
مرا به لطف گزیدی چرا ز من برمیدی
بداد خازن لطف مرا قبای سعادت
مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را

هزار مرغ گرفته ز دام او بپیراند
چو شاه ماه به میدان چرخ اسب دواند

چو زشت بود به صورت به خوی زشت فزون شد
چو قازغان تهی بد به کنج خانه نگون شد
نمود جنبش عاریه بازرفت و سکون شد
ز سرکشی و ز مکرش دلش قنینه خون شد
چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
که خاطر من نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
به آب و گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد
که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون

همیشه بود نظرهای کژنگر نه کنون شد

مکش تو کشته خود را مکن بتا که نشاید
ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید

حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کآری
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی
غمت که کاهش تن شد نه در تنست نه بیرون
دلم ز عالم بی چون خیالت از دل از آن سو
مبند آن در خانه به صوفیان نظری کن
دلا بخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد

908

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد
ز صد سبو چو سبوی سبوگری برد آب
شکستگان تویم ای حبیب و نیست عجب
به قند لطف تو کاین لطف ها غلام ویند
اگر حلاوت لاحول تو به دیو رسد
عنایتت گنهی را نظر کند به رضا
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا
رونده ای که سوی بی سویی ره دادی
تو جان جان جهانی و نام تو عشق است
خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد

ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
مگوی تلخ سخن ها به روی ما که نشاید
نهان مکن تو در این شب چراغ را که نشاید
غم آتشیست نه در جا مگو کجا که نشاید
میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
مخور به رنج به تنها بگو صلا که نشاید
مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

زبان تو به طیبی بگرد او گردد
شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
که زهر از او چو شکر خوب و خوب خو گردد
فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد
چو خون که در تن آهوست مشک بو گردد
کجا چو خاطر گمراه سو به سو گردد
هر آنک از تو پری یافت بر علو گردد
روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد

خמוש باش که آن کس که بحر جانان دید

نشاید و نتواند که گرد جو گردد

909

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
باقرضو الله کدیه کند چو مسکینان
به مرده برگذرد مرده را حیات دهد
چو باد را فسراند ز باد آب کند
نظر مکن به جهان خوار کاین جهان فانیهست
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
هزار قفل گر هست بر دلت مهراس
کسی که بی قلم و آلتی به بتخانه
هزار لیلی و مجنون ز بهر ما برساخت
گر آهنت دل تو ز سختی اش مگری
ز دوستان چو ببری به زیر خاک روی
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت
درون گور تن خود تو این زمان بنگر
چو سینه باز شکافی در او نبینی هیچ
مثل شدست که انگور خور ز باغ میرس
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود
ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون

ز بهر یک دو گدا خویشتن گدا سازد
که تا تو را بدهد ملک و متکا سازد
به درد درنگرد درد را دوا سازد
چو آب را بدهد جوش از او هوا سازد
که او به عاقبتش عالم بقا سازد
مسی نگر که به هر لحظه کیمیا سازد
دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
هزار صورت زیبا برای ما سازد
چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
که صیقل کرمش آینه صفا سازد
ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
که دم به دم چه خیالات دلربا سازد
که تا زرخ نزنند کس که او کجا سازد
که حق ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد
ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
که صد هزار بلی گو خود از او لا سازد

دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان
در این دو گوش نگر کهربای نطق کجاست
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند
اگر چه صورت خواجه به زیر خاک شدست
به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت
خמוש کن به زبان مدحت و ثنا کم گوی

910

بر آستانه اسرار آسمان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند
کسی که جغدصفت شد در این جهان خراب
هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص
علف مده حس خود را در این مکان ز بتان
که آهوی متانس بماند از یاران
به سوی عکه روی تا به مکه پیوندد
پیاز و سیر به بینی بری و می بویی
خמוש اگر سر گنجینه ضمیرستت

911

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد

عجب مدار عصا را که اژدها سازد
عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
چو خواجه را بکشد باز از او سرا سازد
ضمیر خواجه و طنکه ز کبریا سازد
ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
که تا خدای تو را مدحت و ثنا سازد

به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
ز بابلان ببرید و به گلستان نرسد
به دانک بسته شود جان او به کان نرسد
که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد
به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد
برو محال مجو کت همین همان نرسد
از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا به گور سپاری مگو وداع وداع
فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر
تو را غروب نماید ولی شروق بود
کدام دانه فرورفت در زمین که نرسد
کدام دلو فرورفت و پر برون نامد
دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا

912

نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست
نگفتمت به خرابات طرفه مستانند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند
تو مرد دل تنکی پیش آن جگرخواران
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش
هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند
برون کشندت از این تن چنان که پنبه ز پوست
چو در کشاکش احکام راضیت یابند

به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
که گور پرده جمعیت جنان باشد
غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
که های هوی تو در جو لامکان باشد
که سخت دست درازند بسته پات کنند
چو درفتادی در دام کی رهات کنند
که عقل را هدف تیر ترهات کنند
به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
کहत کنند و دو صد بار کهربات کنند
اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
چو ز آب و گل گذری تا دگر چه هات کنند
مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
ز رنج ها برهانند و مرتضات کنند

خמוש باش که این کودکان پست سخن

حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند

913

بگو به گوش کسانی که نور چشم منند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم
چو یار مست خرابست و روز روز طرب
به گوش هوش بگفتم به آب روی برو
ز بس که خرقه گرو برد پیر باده فروش
بگیر مطرب جانی قنینه کانی
مقیم همچو نگین شو به حلقه عشاق
به جان جمله مردان که هر که عاشق نیست
به جان جمله جان ها که هر کش آن جان نیست

که باز نوبت آن شد که توبه ها شکنند
که غمزه های دلارام طبل حسن زنند
به غیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند
که این دم ار که قافی هم از بنت بکنند
کنون به کوی خرابات جمله بوالحسن اند
نواز تنتن تنتن که جمله بی تو تنتند
که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
همه زنند به معنی ببین زنان چه زنند
همه تنند نگه کن فروتنان چه تنند

خמוש باش که گفתי از این سپیتر چیست

خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند

914

ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود
شنوده ام که بسی خلق جان بداد و بمرد
شها نوای تو برعکس بانگ داوودست
ز حلق نیست نوایت ولیک حلقه رباست

تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود
ز ذوق و لذت آواز و نغمه داوود
کز آن بمرد و از این زنده می شود موجود
هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود

دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی
سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی
یقین که بوی گل فقر از گلستانیست
خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد
خنک کسی که از این بوی کرته یوسف
ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
تو سود می طلبی سود می رسد از یار
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد
بسا سحر که در آید به صومعه مومن
ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ
زمینیان را شمع سماییان را نور
اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم
اگر چه قبله حاجات آسمان بوده ست
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او
جواب گویدش آدم که این سجود او راست
ز گرد چون و چرا پرده ای فرود آورد
ستاره گوید رو پرده تو افزون باد
بسا سوال و جوابی که اندر این پرده ست
چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار

که از پگاه تو امروز مولعی به سرود
که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود
که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود
خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود
دلش چو دیده یعقوب خسته و اشد زود
خدای گفت که انسان لربه لکنود
ولی چو پی نبری کز کجاست سود چه سود
که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود
که من ستاره سعدم ز من بجو مقصود
به صد مقام یابند چون خیال خدود
فرشتگان را روح ستارگان را بود
اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
به آسمان منگر سوی من نگر بین جود
بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود
تو احولی و دو می بینی از ضلال و جحود
میان اختر دولت میان چشم حسود
ز من نمادی تنها ز حضرتی مردود
بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
که دی چو جان بده اند این زمان چو گرگ عنود

چه پرده بود که ابلیس پیش از این پرده
به رغبت و به نشاط و به رقت و به نیاز
ز پرده حسدی ماند همچو خر بر یخ
ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی
چرا روم به چه حجت چه کرده ام چه سبب
اگر به دست تو کردی که جمله کرده تست
مرا چه گمره کردی مراد تو این بود
بگفت اگر بگذارم برآ به کوه بلند
تو را چه بحث رسد با من ای غراب غروب
خری که مات تو گردد ببرد از در ما
ولی کسی که به دستش چراغ عقل بود
بگفت من به دمی آن چراغ را بکشم
هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت
چو موش جز پی دزدی برون نه ایم از خاک
چو موش ماش رها کرد ازدهاش کنی
خدای گربه بدان آفرید تا موشان

به سجده بام سموات و ارض می پیمود
به گونه گونه مناجات مهر می افزود
که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود
حدیث می نشنود و حدث همی پالود
بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود
ضالالت و ثنی و مسیحیان و یهود
چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود
وگر نه قعر فرورو چو لنگر مشدود
اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود
نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود
بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود
ز بعد فرقت آمد به طالع مسعود
سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
به کوه طور چه آریم کاه دودآلود
درون خاک مقیمان عالم محدود
چه برخوریم از آن رفتن کژ مفسود
چو گربه طالع خوانش شود جمله اسود
نهان شوند به خاک اندرون به حبس خلود

دم مسیح غلام دمت که پیش از تو
همه کسان کس آنند کش کسی کرد او
خמוש باش که گفتار بی زبان داری
چو سر ز سجده بر آورد شمس تبریزی

915

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید
چو آفتاب جمالش به خاکیان درتافت
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه
چو پاره پاره درآمد به لطف آن دلبر
بده زبان و همه گوش شو در این حضرت

916

درخت و برگ برآید ز خاک این گوید
تو را اگر نفسی ماند جز که عشق مکار

بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود
همه جهانش ببخشید چون بر او بخشود
که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش پود
هزار کافر و مومن نهاد سر به سجود

خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید
شکاف کرد و به طفلان گاهواره رسید
صلوه خیر من النوم از آن مناره رسید
گشاده هل سر خم را که دردخواه رسید
زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید
که چیست قیمت مردم هر آنچ می جوید

بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین
زهی سلیم که معشوق او به خانه اوست
به سوی مریم آید دوانه گر عیسیست
کسی که همراه ساقیست چون بود هشیار
کسی که کان عسل شد ترش چرا باشد
تو را بگویم پنهان که گل چرا خندد
بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند

917

به یارکان صفا جز می صفا مدهید
در این چنین قدح آمیختن حرام بود
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید
چو هیچ باد صبایی به گردش نرسد
به بوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش
برای زخم چنین غازیان بود مرهم
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد

918

که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
به سوی خانه نیاید گراف می پوید
وگر خر است بهل تا کمیز خر بوید
چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
که گلرخیش به کف گیرد و بینبوید
نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید
به عاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره عشق را قبا مدهید
به جانیشان خبر از وعده صبا مدهید
بهانه را نپذیرم بهانه ها مدهید
مرا قرار نباشد به بو مرا مدهید
اگر حریف شناسید جز به ما مدهید
کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ
شما و هر چه مراد شماست در عالم

به اختلاف دو شمشیر نیست امن طریق
ولیک ملک مقرر نصیبه خردست
چراغ عقل در این خانه نور می ندهد
فرشته رست به علم و بهیمة رست به جهل
گهی همی کشدش علم سوی علین
نشسته جان که به یک سو کند ظفر این را
چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی

919

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد
که عشق شیر سیاه ست تشنه و خون خوار
به مهر بر تو بجفسد به سوی دام آرد
امیر دست درازست و شحنة بی باک
هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید
هزار جام به هر لحظه خرد درشکند
هزار چشم بگریاند و فروخندد

چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد
میان هر دو فتاده ست کارزار و جهاد
من و طریق خداوند مبدا و ایجاد

که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
میان دو به تنازع بماند مردم زاد
گهیش جهل به پستی که هر چه بادا باد
که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

که عشق جان و خرد را به نیم جو نبرد
به غیر خون دل عاشقان همی نچرد
چو درفتادی از آن پس ز دور می نگرد
شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
هر آنک دور شد از وی چو برف می فسرد
هزار جامه به یک دم بدوزد و بدرد
هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد

به کوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرغ
ز بند او نرهد کس به شید یا به جنون
مخبط ست سخن های من از او گر نی
نمودمی به تو کو شیر را چه سان گیرد

920

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
حدیث صبر مگوید صبر را ره نیست
چو عشق سلسله خویش را بجنباند
به جان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست
وگر به قعر چهی درروی برای گریز
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق
امان عالم عشقست و معدلت هم از اوست
خמוש کن که سخن را وطن دمشق دلست

921

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست
جهان کفست و صفات خداست چون دریا

چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز دام او نرهد هیچ عاقلی به خرد
نمودمی به تو آن راه ها که می سپرد
نمودمی که چگونه شکار را شکرد

عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
وگر درونه صد برج و صد بدن باشد
وگر چه پیل شوی عشق کرکدن باشد
چو دلو گردن از او بسته رسن باشد
وگر کباب شوی عشق باب زن باشد
وگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد
مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند

همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
ز نقش های زمین و ز آسمان مندیش
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
نشان آیت حقست این جهان فنا
ز شمس تبریز ار چه قرضه ایست وجود

922

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود
ز هر غبار که آوازه های و هو شنوی
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
ایا به خویش فرورفته در غم کاری
چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه
برو تو بازده اندیشه را بدو که بداد
چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد

به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند
که نقش های زمین و زمان حجاب کند
که زلف ها ز جمال بتان حجاب کند
بیفکنش که تو را خود همان حجاب کند
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
قراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

که را قرار بود جان که را قرار بود
ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
نه ذره ذره من عاشق نگار بود
بدانک ذره من اندر آن غبار بود
اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
تو تا برون نروی از میان چه کار بود
دگر مباف که پوسیده بود و تار بود
به شه نگر نه به اندیشه کان نثار بود
چو تو نیافی بافنده کردگار بود

923

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
صلای باده جان و صلاى رطل گران
زهى صباح مبارك زهى صبح عزيز
شراب صافى و سلطان ندیم و دولت یار
هر آنک مى نخورد بر سرش فروریزد
در این جهان که در او مرده مى خورد مرده
چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک
شراب را تو نبینی و مست را بینی
دل خسان چو بسوزد چه بوى بد آید
نبشته بر رخ هر مست رو که جان بردی
نبشته بر دف مطرب که زهره بنده تو
بخند موسى عمران به کورى فرعون
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی
خمش کنم که خمش به پیش هشیاران

924

به روح های مقدس ز من سلام برید
به روز وصل چو برقم شب فراق چو ابر
خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید

گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
که می دهد به خماران به گاه زودازود
ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
بگویدش که برو در جهان کور و کبود
نخورد عاقل و ناسود و یک دمی نغنود
زهى شراب و زهى جام و بزم و گفت و شنود
نبینی آتش دل را و خانه ها پردود
دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
نبشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نبشته بر کف ساقی که طالعیت مسعود
بخور خلیل خدا نوش کورى نمرود
ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

به عاشقان مقدم ز من پیام برید
از این دو حال مشوش بگو کدام برید
ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید

سیاه کاسه شوی ار ز مطبخ عشقش
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار
حیات یابد آن جا را اگر چه مرده برید
هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد
ز لوح عشق نبشتیم این غزل ها را

925

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید
چو هر دو سر به هم آورده اند در اسرار
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف
ز عید باقی این عید آمده ست رسول
به روز عید بگویم دهل چه می گوید
قراضه دو که دادی برای حق بنگر
وگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد
از این شکار سوی شاه بازپر چون باز
تو گاو فربه حرصت به روزه قربان کن
وگر نکردی قربان عنایت یزدان

926

به سوی خوان کرم دیگ های خام برید
ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
نه زین هلد نه لگام ار شما لگام برید
حلال گردد آن جا اگر حرام برید
مرا دو دست گرفته به آن مقام برید
به شمس مفخر تبریز از این غلام برید

مه مصور یار و مه منور عید
هزار وسوسه افکنده اند در سر عید
ولیک همچو صدف بی خبر ز گوهر عید
چو دل به عید سپاری تو را برد بر عید
اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید
جزای حسن عمل گیر گنج پرزر عید
می حلال سقا هم بکش ز ساغر عید
که درپیرید به مزده ز شه کبوتر عید
که تا بری به تبرک هلال لاغر عید
امید هست که ذبحش کند به خنجر عید

حبيب كعبه جانست اگر نمى دانيد
كه جان ويست به عالم اگر شما جسميد
ندا برآمد امشب كه جان كيست فدا
هزار نكته نبشتست عشق بر رويم
چه ساغرست كه هر دم به عاشقان آيد
كه عشق باغ و تماشااست اگر ملول شويد
چو آب و نان همه ماهيان ز بحر بود
قرايه ايست پر از رنج و نام او جسمست
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبريزي

927

به باغ بلبل از اين پس حديث ما گويد
چو باد در سر بيد افتد و شود رقصان
چنار فهم كند اندكى ز سوز چمن
بپرسم از گل كان حسن از كه دزدیدی
اگر چه مست بود گل خراب نيست چو من
چو رازها طلبی در میان مستان رو
كه باده دختر كرمست و خاندان كرم
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال كريم
ز شيردانه عارف بجوشد آن شيره

به هر طرف كه بگرديد رو بگردانيد
كه جان جمله جان هاست اگر شما جانيد
بجست جان من از جا كه نقد بستانيد
ز حال دل چو شما عاشقيد برخوانيد
شما كشيده چنين ساغري كه مردانيد
هواش مركب تازيست اگر فرومانيد
چو ماهييد چرا عاشق لب نانيد
به سنگ برزنيد و تمام برهانيد
ز دشمنی قفصم بشكنيد و بدرانيد

حديث خوبي آن يار دلربا گويد
خدای داند كو با هوا چه ها گويد
دو دست پهن برآرد خوش و دعا گويد
ز شرم سست بخندد ولی كجا گويد
كه راز نرگس مخمور با شما گويد
كه راز را سر سرمست بی حيا گويد
دهان كيسه گشادست و از سخا گويد
سقاوت و كرم آن مگر خدا گويد
ز قعر خم تن او تو را صلا گويد

چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد
چو مستتر شود آن روح خرقة باز شود
چو خون عقل خورد باده لالابالی وار
خמוש باش که کس باورت نخواهد کرد
خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق

928

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشست
به حکم تست بگریانی و بخندانی
به باد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر
درخت را ز برون سوی باد گرداند
به زیر سایه زلفت دلم چه خوش خفته ست
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید
ولی چو مست کنی مرا غلط گردم

ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید
کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
که مس بد نخورد آنچ کیمیا گوید
مگر که مدح تو را شمس دین ما گوید

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد
ز سحر چشم خورش آن همه گره بگشاد
ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
درخت دل را باد اندرونست یعنی یاد
خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
خمار خیزد و فریاد دردهد فریاد
گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد

به وقت درد بگوئیم کای تو و همه تو
در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی

929

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد

هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را
در آرزوی صباح جمال تو عمری
برادری بنمودی شهنشهی کردی
شنیده ایم که یوسف نخفت شب ده سال
که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی
مگیر یا رب از ایشان که بس پشیمانند
دو پای یوسف آماس کرد از شبخیز
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را
کنند کار کسی را تمام و برگذرند
چو خضر سوی بحار ایلّیاس در خشکی
دهند گنج روان و برند رنج روان
بس است باقی این را بگویمت فردا

چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد
ندا ز عشق برآید که هرچ بادا باد

هر آن که توبه کند توبه اش قبول مباد

که عشق تو به جهان پر و بال بازگشاد
جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد
چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد
برادران را از حق بخواست آن شه زاد
وگر نه درفکنم صد فغان در این بنیاد
از آن گناه کز ایشان به ناگهان افتاد
به درد آمد چشمش ز گریه و فریاد
که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد
پیمبرید و رسولید و سرور عباد
که خلق را برهانند از عذاب و فساد
که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
برای گم شدگان می کنند استمداد
دهند خلعت اطلس برون کنند لبّاد
شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

930

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
به جان رسید فلک از دعا و ناله من
ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود
پس دریچه دل صد در نهانی بود
در این سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست
الست گفت حق و جان ها بلی گفتند

931

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
ز بهر شادی توست ار دلم غمی دارد
خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد
مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت

برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید
تنی که تابش خورشید جان بر او آید

میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد
فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد
خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

به روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
دلی که چون تو دل آرام خوش لقا دارد
چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
ز دست و کیسه توست ار کفم سخا دارد
که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد

خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
گمان مبر که سر سایه هما دارد

بدانک موسی فرعون کش در این شهرست
همی رسد به عنان های آسمان دستش
غمش جفا نکند و ر کند حلالش باد
فزون از آن نبود کش کشد به استسقا
اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ
شراب عشق چو خوردی شنو صلا ی کباب
زمین بیسته دهان تاسه مه که می داند
بهار که بنماید زمین نیشکرت
چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد
چو پشت کرد به خورشید او نمازی نیست
خموش کن خبر من صمت نجا بشنو

932

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
همی رسد به گریبان آسمان دستش
به آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
چرا به پنجه کمرگاه کوه را نکشد
تو خود جفا نکنی و ر کنی جفا بر دل
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف

عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
که اصبع دل او خاتم وفا دارد
به هر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد
که هر زمین به درون در نهان چه ها دارد
از آن زمین به درون ماش و لوبیا دارد
کسی که از کرمش قبله دعا دارد
از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد
اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

که روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
که چون تو یار دلارام خوش لقا دارد
که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
کسی که ز اطلس عشق خوشست قبا دارد
بکن بکن که به کردار تو رضا دارد
که او طراوت آب و دم صبا دارد

در آتش غم تو همچو عود عطاریست
خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش

933

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
به باغ جمله شراب خدای می نوشند
عجایبند درختانش بکر و آبستن
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست
وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش
چو آینه ست و ترازو خموش و گویا یار

934

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل

دل شریف که او داغ انبیا دارد
برون گفت سخن های جان فرا دارد

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
ز رشک آن که گل سرخ صد عدو دارد
ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد

هزار جان مقدس فدای آن جانی
سوال کردم گل را که بر کی می خندی
هزار بار خزان کرد نوبهار تو را
پیاله ای به من آورد گل که باده خوری
چه حاجت نیست گلو باده خدایی را
عجب که خار چه بدمست و تیز و روترشست
به طور موسی بنگر که از شراب گزاف
به مستیان درختان نگر به فصل بهار

935

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
چه ریشه برکنی از غصه و پشیمانی
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش
وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود
نشین به کشتی روح و بگیر دامن نوح
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم
خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن

که او به مجلس ما امر اشریوا دارد
جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
که ذره ذره همه نقل و می از او دارد
ز رشک آنک گل و لاله صد عدو دارد
دهان ندارد و اشکم چهارسو دارد
شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد

که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد
چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
که صلح را ز چنین جنگ ها مدد باشد
ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
نه پیش چشم تو دلدار سروقد باشد
به بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
که آن وظیفه آن یار ماه خد باشد
صد آفتاب و فلک را بر او حسد باشد
شمار چون کنی آن را که بی عدد باشد

936

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
 چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب
 مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم
 چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار
 چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور
 لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود
 شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی
 شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند
 چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود
 چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود
 مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
 جهان مثال درختست برگ و میوه ز توست

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
 خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست
 ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت

937

فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند

مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
 چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
 مرا میان تو باید کمر چه سود کند
 چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
 چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
 پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
 دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
 چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
 چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
 بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
 عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
 چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
 چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
 وجود تیره او را دگر چه سود کند

از آنک عشق تو بنیاد عافیت برکند

از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش
که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید
هوای عشق تو و آن گاه خوف ویرانی
سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین
برو ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن
درآمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست
و خاصه عشق کسی کز الست تا به کنون
اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا
کز این نظر دو هزاران هزار چون من و تو
اگر به دیده من غیر آن جمال آید
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد
دریغ پرده هستی خدای برکنندی
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

938

سخن به نزد سخندان بزرگوار بود
سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی
سخن ز پرده برون آید آن گهش بینی

از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند
هزار جان مقدس به شکر آن بنهند
تو کیسه بسته و آن گاه عشق آن لب قند
ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند
نه عشق داری عقلیست این به خود خرسند
نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
چو جمله سوخته شد شاد شین و خوش می خند
نبوده است چنو خود به حرمت پیوند
گشای دیده دیگر و این دو را ببرند
به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
بکنده باد مرا هر دو دیده ها به کلند
کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند
چنانک آن در خیبر علی حیدر کند
هزار ساله از آن سو که گفته شد بزند

ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیکو گویی یکی هزار بود
که او صفات خداوند کردگار بود

سخن چو روی نماید خدای رشک برد
ز عرش تا به ثری ذره ذره گویااند
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند
چو پشه سر شاهی برد که نمرودست
چو یک سواره مه را سپر دو نیم شود
تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی

939

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود
اگر چه ماه به ده دست روی خود شوید
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است
به جان عشق که تا هر دو جان نیامیزد
شراب لطف خداوند را کرانی نیست
به قدر روزنه افتد به خانه نور قمر
تو جام هستی خود را برو قوامی ده
هزار جان طلبید و یکی بیردم پیش
رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا
هزار خانه به تاراج برد و خوش قنقیست
درون خانه بود نقش ها نه آن نقاش

خنک کسی که به گفتار رازدار بود
که داند آنک به ادراک عرش وار بود
وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود
یقین شود که نهان در سلاحدار بود
سنان دیده احمد چه دلگزار بود
دهم به دست تو گر دست دستیار بود

که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود
جداییست و ملاقات بی نظام بود
وگر کرانه نماید قصور جام بود
اگر به مشرق و مغرب ضیاءش عام بود
که آن شراب قدیمست و باقوام بود
بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
برای پختن هر عاشقی که خام بود
سلامتی همه تاراج آن سلام بود
به سوی بام نگر کان قمر به بام بود

رسید مژده به شامست شمس تبریزی

940

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین
مثال جان بزرگی نهان به جسم جهان
ستایشست به حقیقت ستایش خویش است
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست

941

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
به نقد خاک شدن کار عاشقان باشد
به امر موتوا من قبل ان تموتوا ما
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است

چه صبح ها که نماید اگر به شام بود

بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود
کدام کوه که باد توش چو که نر بود
وگر کهم همه در آتش توم که دود
ز عشق این عدم آمد جهان جان به وجود
زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود
کسی که ماه تو ببند رهد ز کور و کبود
مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا چه غم اگر غم هست چشم خواب آلود

به نقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
که راه بند شکستن خدایشان بنمود
کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
ز پیشک باشد دود خبیث نی از عود

شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
مذللست قطوف بهشت بر احمد
که تا دهد به صحابه و لیک آن بگداخت

942

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد
هزار عاشق داری تو را به جان جویان
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند
عجب نباشد اگر مرده ای بجوید جان
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن
ولی به چشم تو من رنگ کافران دارم
اگر مرا نکشد هجر تو ز من بخلست
سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی
چنان برآید صورت که بست صورتگر
ز آفتاب مزین گفت و گوی چون سایه
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی

شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم دگر کس مستر و مغمود
که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود

تو هم به صلح گرایی اگر خدا خواهد
که تا سعادت و دولت ز ما که را خواهد
که آنچ رشک شهانست او چرا خواهد
و یا گیاه بیژمرده ای صبا خواهد
و یا گرسنه ده ساله ای نوا خواهد
که هر که ببند رویم ز من دعا خواهد
که چشم خیره کشت ببندم غزا خواهد
اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد
چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
که شمس گنبد خضرا از او عطا خواهد

943

نماز شام چو خورشید در غروب آید
به پیش درکند ارواح را فرشته خواب
به لامکان به سوی مرغزار روحانی
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح
هماره گویی جان خود مقیم آن جا بود
ز بار و رخت که این جا بر آن همی لرزید

944

به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
ز راه غیرت گوید که تا بیوشاند
که پاره پاره به تدریج ذره که گردد

کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف
چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او
به حق گلشن اقبال کاندرا او مستی

945

ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
به شیوه گله بانی که گله را پاید
چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید
چو خواب نقش جهان را از او فروساید
نه یاد این کند و نی ملالش افزاید
دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

حدیث عشق شکرریز جان فرا گوید
ز لاله زار و ز نسرين و گل چرا گوید
رها کند سر چشمه حدیث پا گوید
فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید

دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
به سر بیاید و لبیک را دو تا گوید
چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

ندا رسيد به جان ها كه چند مي پاييد
 چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماس
 ز آب و گل چو چنين كنده ايست بر پاتان
 سفر كنيد از اين غربت و به خانه رويد
 به دوغ كنده و آب چه و بيابان ها
 خدای پر شما را ز جهد ساخته است
 به كاهلی پر و بال اميد مي پوسد
 از اين خلاص ملوليد و قعر اين چه ني
 ندای فاعتبروا بشنويد اولوالابصار
 خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن
 درون هاون شهوت چه آب مي كوبيد
 حطام خواند خدا اين حشيش دنيا را
 هلا كه باده بيامد ز خم برون آييد
 هلا كه شاهد جان آينه همي جويد
 نمي هلند كه مخلص بگويم اين ها را

946

ميان باغ گل سرخ هاي و هو دارد
 پياله اي به من آورد لاله كه بخوري
 گلو چه حاجت مي نوش بي گلو و دهان

به سوي خانه اصلي خویش باز آييد
 به كوه قاف بپريد خوش چو عنقايد
 بجهد كنده ز پا پاره پاره بگشايد
 از اين فراق ملوليم عزم فرمايد
 حيات خویش به بيهوده چند فرسايد
 چو زنده ايد بجنييد و جهد بنمايد
 چو پر و بال بريزد دگر چه را شايد
 هلا مبارك در قعر چاه مي پاييد
 نه كودكيت سر آستين چه مي خاييد
 هلا ز جو بجهيد آن طرف چو برنايد
 چو آبتان نبود باد لاف پيمايد
 در اين حشيش چو حيوان چه ژاژ مي خاييد
 پي قطايف و پالوده تن بپالايد
 به صيقل آينه ها را ز زنگ بزدايد
 ز اصل چشمه بجوييد آن چو جوييد

كه بو كنيد دهان مرا چه بو دارد
 خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
 رحيق غيب كه طعم سقا همو دارد

چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
به آفتاب جلالت که ذره ذره عشق
سوال کردم از گل که بر که می خندی
غلام کور که او را دو خواجه می باید
سوال کردم از خار کاین سلاح تو چیست
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست
ز شمس مفخر تبریز پرس کاین از چیست

947

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد
به آسمان جهان هر شبی فرود آید
خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت
ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون
شبست لیلی و روزست در پیش مجنون
بدانک آب حیات اندرون تاریکیست
به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت
درون کعبه شب یک نماز صد باشد
شکست جمله بتان را شب و بماند خدا

خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
نهان به زیر قبا ساغر و کدو دارد
جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد
چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
جواب داد که گلزار صد عدو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

که شب ببخشد آن بدر بدره بی حد
برای هر متظلم سپاه فضل احد
ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد
مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد
شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد
که نور عقل سحر را به جعد خویش کشد
چه ماهیی که ره آب بسته ای بر خود
که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند
ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد
که نیست در کرم او را قرین و کفو احد

خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد

948

کسی خراب خرابات و مست می باشد
یکی وجود چو آتش بود نباشد آب
منم خراب خرابات و مست طاعت حق
عمارت‌یست خراباتیان شهر مرا
شکوفه هاست درختان زهد را ز شراب
چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی
به سایه ها و به خورشید شمس تبریزی

949

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند
ایا بتان شکرلب چو روی شه دیدم
دلم نماند و گدازید چون شکر در آب
فلک ببست میان مرا ز فضل کمر
هزار حيله کنم من دغا و شیوه عشق
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست
سقا و آب برای حرارت جگرست
فلک به ناله شد از بس دعا و زاری من

چه زاهدی تو در این علم و در تو علم ازهد

از او عمارت ایمان و خیر کی باشد
محال باشد یک مه بهار و دی باشد
درون شهر معظم ز نیک و بی باشد
که خانه هاش نهان در زمین چو ری باشد
نه آن شراب که اشکوفه هاش قی باشد
بگفت دیدم معدوم را که شیء باشد
که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
مرا جمال و کمال شما چه سود کند
جمال ماه رخ دلربا چه سود کند
ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند
چو شه حریف نباشد دغا چه سود کند
مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند
جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند
چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند

مگو چنین تو چه دانی بلادریست نهان
چو خونبهای تو ای دل هوای عشق ویست
تو هان و هان به دل و دیده خاک این ره شو
در آن فلک که شعاعات آفتاب دلست
هما و سایه اش آن جا چو ظلمتی باشد
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری
صفای باقی باید که بر رخت تابد
چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی
برو به نزد خداوند شمس تبریزی

950

سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد
به سال ها بر بودم من از عدم هستی
رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش
که وجود چو کاهست پیش باد عدم
وجود چیست و عدم چیست کاه و که چه بود

951

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود

خدای داند و بس کاین بلا چه سود کند
مگو که کشته شدم خونبها چه سود کند
چو خاک باشی باید علا چه سود کند
هزار سایه و ظل هما چه سود کند
ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند
برو به بحر وفا این وفا چه سود کند
تو جندره زده گیر این صفا چه سود کند
بدانی آنگه کاین کبریا چه سود کند
فقیر او شو جانا غنا چه سود کند

ز عشق آن عدم آمد جهان جان به وجود
زهی عدم که چو آمد از او وجود فزود
عدم به یک نظر آن جمله را ز من بر بود
رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود
کدام کوه که او را عدم چو که نر بود
شه ای عبارت از در برون ز بام فرود

چو آب پاک که در تن رود پلید شود

ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم از اوست
مرید خواند خداوند دیو وسوسه را
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان
هر آن دلی که بشورید و قی شدش آن شیر
هر آنک صدر رها کرد و خاک این در شد
ترش ترش تو به خسرو مگو که شیرین کو
چو غوره رست ز خامی خویش شد شیرین
خמוש آینه منمای در ولایت زنگ

952

ز شمس دین طرب نوبهار بازآید
کرانه کرد دلم از نبیذ و از ساقی
کبوتر دل من در شکار باز پرید
بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار
چو ملک حسن بر وی مهم قرار گرفت
چو خار خار دلم می نشیند از هوشش
چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر
ز مستی اش چه گمان بردمی که بعد از می
از این خمار مرا نیست غم اگر روزی
هزار چشمه حیوان چه در شمار آید

که بایزید از این شیردان یزید شود
که هر که خورد دم او چو او مرید شود
بدین قریب شود مرد زان بعید شود
ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود
هزار قفل گران را دلش کلید شود
پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چو ماه روزه به پایان رسید عید شود
نما به قیصر رومش که تا مرید شود

نشاط بلبله و سبزه زار بازآید
چو وصل او بگشاید کنار بازآید
خنک زمانی کو از شکار بازآید
ز طبل دعوت من گر نگار بازآید
بود که سوی دلم زو قرار بازآید
که گلشنش بر این خار خار بازآید
دغای عشق چو خانه قمار بازآید
ز هجر عربده کن آن خمار بازآید
به دستم آن قدح پرشرار بازآید
اگر از او لطف بی شمار بازآید

سوال کردم رخ را که چند زر باشی
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم
بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان
من آن ندانم دانم که آه از تبریز

953

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
غلام روز دلم کو به جای صد سالست
سپیدی رخ این دل سپیده ها بخشد
سپیده را چو فروشتست شب به آب سیاه
بده عجوزه زراق را هزار طلاق
بران تو دیو ز خود پیش از آنک دیو شوی

954

افزود آتش من آب را خبر ببرید
خدای داد شما را یکی نظر که می پرس
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
ز دیده موی برست از دقیقه بینی ها
ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید
در آشنا عجمی وار منگرید چنین

که جان من ز زری تو زار بازآید
مگر که سیمبر خوش عیار بازآید
چه عذر آری چون آن عذار بازآید
کز آتشش ز دلم الحذار بازآید

که ویس روز رخ خویش را بیاراید
سپیده چهره دل را به کار می ناید
که طاس چرخ حواشیش را نیپماید
رخ عجوزه دنیا ببین چه را شاید
دم عجوزه جوانیت را بفرساید
وگر نه من خشمم عن قریب بنماید

اسیر می بردم غم ز کافرم بخريد
اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خبرید
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
چرا به موی و به روی خوشش نمی نگرید
ز غورها همه پختید یا که کور و کرید
فرشته اید به معنی اگر به تن بشرید

هزار حاجب و جاندار منتظر دارید
همی پرد به سوی آسمان روان شما
همی چرد همه اجزای جان به روض صفات
درخت مایه از آن یافت سبز و تر زان شد
هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود
هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود
هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه
همه حیات در اینست کاذبخوا بقره
هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو
چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه
بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد

955

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید
بگرد بام تو گردان کبوتران سلام
چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی
به هر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر
تو آب کوثری و سوخته به تو آید

برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
اگر چه زیر لحافید و هیچ می نپرید
از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید
زبون مایه چرایید چونک شیر نرید
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
به هر دمی ز چه شما خفیه تر چه بی هنرید
هنروران ز شادیت چون نه زین نفرید
چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید
هزار تاج زر آمد چه در غم کمزید
اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید
به مقنعه بمنازید چون کلاه ورید
خמוש باش که تا ز آب هم شکم ندرید

سلام گرد جهان گشت جز تو نپسندید
که بی پناه تو کس را نشاید آرامید
ز غیر تو به کجا باشدش امید مرید
بدان که از طمع خام سوی دام پرید
برویدش سپس سوز پر و بال جدید

956

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید
که آتش رخشان خاصیت چنین دارد
دلی که کاهل گردد نداشت می آید
مباش کاهل کاین قافله روانه شدست
چهارپای طبایع نکوبد این ره را
غنیست چشم من از سرمه سپاهانی
بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست

957

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشست
به حکم تست بخندانی و بگریانی
به باد زرد شویم و به باد سبز شویم
کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری

که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
که هر قرار که دارید بی قرار کنید
که زنده است سلیمان عشق کار کنید
ز قافله بممانید و زود بار کنید
به ترک خاک و هواها و آب و نار کنید
ز خاک تبریز او را مگر نثار کنید
وجودها پی این کبریا صغار کنید

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
که هر یکی ز یکی خوشترست زهی بنیاد
ز سحر چشم خوشست آن همه گره بگشاد
ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

958

کدام لب که از او بوی جان نمی آید
مثال اشتر هر ذره ای چه می خاید
سگان طمع چپ و راست از چه می پویند
چراست پنجه شیران چو برگ گل لرزان
هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند
برون گوش دو صد نعره جان همی شنود
در این جهان کهن جان نو چرا روید
به دست خویش تو در چشم می فشانی خاک
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین
دهان و دست به آب وفا کی می شوید
دو سه قدم به سوی باغ عشق کس ننهاد
ورای عشق هزاران هزار ایوان هست
به هر دمی ز درونت ستاره ای تابد
دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش

959

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
اگر به آب ریاضت برآوری غسلی
ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی

کدام دل که در او آن نشان نمی آید
اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید
چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی آید
اگر ز غیب به دل ها سنان نمی آید
به جان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید
تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید
چو هر دمی مددی زان جهان نمی آید
نه آن که صورت نو نو عیان نمی آید
قرین بسیست که صاحب قران نمی آید
که دم دمش می جان در دهان نمی آید
که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
ز عزت و عظمت در گمان نمی آید
که هین مگو کائری ز آسمان نمی آید
به صورتی که تو را در زبان نمی آید

نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد
همه کدورت دل را صفا توانی کرد
نزول در حرم کبریا توانی کرد

درون بحر معانی لا نه آن گهري
به همت ار نشوی در مقام خاک مقیم
اگر به جیب تفکر فروبری سر خویش
ولیکن این صفت ره روان چالاکست
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست
تو رستم دل و جانی و سرور مردان
مگر که درد غم عشق سر زند در تو
ز خار چون و چرا این زمان چو درگذری
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه ای
همای سایه دولت چو شمس تبریز است

960

به حارسان نکوروی من خطاب کنید
گهی به خاطر بیگانگان سوال دهید
و چون شدند همه سخره سوال و جواب
دلی که نیست در اندیشه سوال و جواب
زنید خاک به چشمی که باد در سر اوست
از آن که هر که جز این آب زندگی باشد
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات

که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
گذشته های قضا را ادا توانی کرد
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
اگر به نفس لایمت غذا توانی کرد
به درد او غم دل را روا توانی کرد
به باغ جنت وصلش چرا توانی کرد
ز جان تو میل به سوی هما توانی کرد
نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

که چشم بد را از یوسفان به خواب کنید
گهی دل همه را سخره جواب کنید
شما به خلوت ساغر پر از شراب کنید
وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید
دو چشم آتشی حاسدان پرآب کنید
سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
به ترک عمر به صد رنگ شیخ و شاب کنید

گداز عاشق در تاب عشق کی ماند
چو کف جود و سخاوت به لطف بگشاید
وگر ز تن حشم زنگبار خون آرد
به یک نظر چو بکرد او جهان جان معمور
که صد هزار اسیرند پیش زنگ از روم
لواى دولت مخدوم شمس دین آمد

961

جهان را بدیدم وفایی ندارد
در این قرص زرین بالا تو منگر
بس ابله شتابان شده سوی دامش
بر او گشته ترسان بر او گشته لرزان
نموده جمالی ولی زیر چادر
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت
چه مردار مسی که مرد او ز مسی
برای خیالی شده چون خیالی
چرا جان نکارد به درگاه معشوق
چه شاهان که از عشق صد ملک بردند
چه تقصیر کردست این عشق با تو

به خدمتی که شما از پی ثواب کنید
نشاید این که شما قصه سحاب کنید
سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
مخنثی چه بود فک آن رقاب کنید
گروه بازصفت قصد آن جناب کنید

جهان در جهان آشنایی ندارد
که در اندرون بوریایی ندارد
چو کوری که در کف عصایی ندارد
زهی علتی کان دوايي ندارد
عجوزی قبیحی لقایی ندارد
ز عقل و ز دین دست و پایي ندارد
ز جانان ره جان فزایی ندارد
که پنداشت کو کیمیایی ندارد
بجز درد و رنج و عنایی ندارد
عجب عشق خود اصطفایی ندارد
که آن سلطنت منتهایی ندارد
که منکر شدی کو عطایی ندارد

به یک دردسر زو تو پا را کشیدی
خمش کن نثارست بر عاشقانش

962

سحر این دل من ز سودا چه می شد
از آن طلعت خوش و زان آب و آتش
خدایا تو دانی که بر ما چه آمد
ز ریحان و گل ها که روید ز دل ها
ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد
ز معشوق اعظم به هر جان خرم
تعالی تقدس چو بنمود خود را
چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز

963

دل من که باشد که تو را نباشد
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم
به درون جنت به میان نعمت
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را
چو خطا تو گیری به عتاب کردن
دو هزار دفتر چو به درس گویم

چه ره دیده ای کان بلایی ندارد
گهرها که هر یک بهایی ندارد

از آن برق رخسار و سیما چه می شد
ز فرق سر بنده تا پا چه می شد
خدایا تو دانی که ما را چه می شد
سراسر همه دشت و صحرا چه می شد
ز مه پرس باری که جوزا چه می شد
به پستی چه آمد به بالا چه می شد
مقدس دلی از تعالی چه می شد
به بینا چه بخشید و بینا چه می شد

تن من کی باشد که فنا نباشد
چه زنند هر دو چو ضیا نباشد
چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
چه کند جفاها که وفا نباشد
چه کند دل و جان که خطا نباشد
نه فسرده باشم چو صفا نباشد

سمنی نخندد شجری نرقصد
تو به فقر اگر چه که برهنه گردی
چه عجب که جاهل ز دلست غافل
همه مجرمان را کرمش بخواند
بگداز جان را مه آسمان را
چه کنی سری را که فنا بکوبد
همه روز گویی چو گلست یارم
مگریز ای جان ز بلای جانان
چه خوشست شب ها ز مهی که آن مه
چه خوشست شاهی که غلام او شد
تو خمش کن ای تن که دلم بگوید

964

گفتم که ای جان خود جان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را
ای نور رویت ای بوی کویت
گفتی گزیدی بر ما دکانی
اقبال پیشست سجده کنانست
بگشای ای جان در بر ضعیفان
فرمود صوفی که آن نداری

چمنی نبوید چو صبا نباشد
چه غمست مه را که قبا نباشد
ملکی و شاهی همه را نباشد
چو به توبه آیند و دغا نباشد
به خدا که چیزی چو خدا نباشد
چه کنی زری را که تو را نباشد
چه کنی گلی را که بقا نباشد
که تو خام مانی چو بلا نباشد
همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوشست یاری که جدا نباشد
که حدیث دل را من و ما نباشد

ای درد و درمان درمان چه باشد
پیش تو قربان قربان چه باشد
اسرار ایمان ایمان چه باشد
بر بی گناهی بهتان چه باشد
ای بخت خندان خندان چه باشد
بر رغم دربان دربان چه باشد
باری بپرسش که آن چه باشد

با حسن رویت احسان کی جوید
تو شیریں و ما انبان حیلہ
بردار پرده از پیش دیدہ
بس خلق هستند کز دوست مستند

خود پیش حسنت احسان چه باشد
در پیش شیران انبان چه باشد
کوری شیطان شیطان چه باشد
هرگز ندانند که نان چه باشد

965

دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود
چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود
فتد آتش در این فلک که بنالد از آن ملک
نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان
چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین
ز خیال نگار من چو بخندد بهار من
بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی
خوشم ار سر بداده ام چو درختان به باد من
چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم
چو بنفشه دوتا شدم چو سمن بی وفا شدم
رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران
همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان
به وصال بهار او چو بخندد دل چمن
چو پرست از محبتش دل آن عالم خل

چو رسد تیر غمزه ات همه قدها کمان شود
دل ما چون جهان شود همه دل ها جهان شود
چو غم و دود عاشقان به سوی آسمان شود
چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود
چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود
رخ او گلشنان شود نظرم گلستان شود
به کرم گر نظر کنی چه شود چه زیان شود
که به باغ جمال تو نظرم باغبان شود
چو درختی که میوه اش بپزد سرگران شود
که دل لاله ها سیه ز غم ارغوان شود
رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود
گل تو بهر بوسه اش همه شکل دهان شود
ز غم هجر جوی ها چو سرشکم روان شود
که درختش ز شکر دوست سراسر زبان شود

چو سر از خاک برزنند ز درختان ندا رسد
گل سوری گشاد رخ به لجاج گل سه تو
ز تک خاک دانه ها سوی بالا برآمده
تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد
همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان
مشتاب از چه باغ را ز کرم سفره سبز شد
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن
خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب

966

دیده خون گشت و خون نمی خسبد
مرغ و ماهی ز من شده خیره
پیش از این در عجب همی بودم
آسمان خود کنون ز من خیره است
عشق بر من فسون اعظم خواند
این یقینم شدست پیش از مرگ
هین خمش کن به اصل راجع شو

967

رسم نو بین که شهریار نهاد

که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود
گل گفتش نمایمت چو گه امتحان شود
که عنایت فتاده را به علی نردبان شود
عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود
چه برد دزد عاشقان چو خدا پاسبان شود
بنشین منتظر دمی که کنون وقت خوان شود
که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
جهت صدق طالبان خمشی ها بیان شود

دل من از جنون نمی خسبد
کاین شب و روز چون نمی خسبد
کآسمان نگون نمی خسبد
که چرا این زیبون نمی خسبد
جان شنید آن فسون نمی خسبد
کز بدن جان برون نمی خسبد
دیده راجعون نمی خسبد

قبله مان سوی شهر یار نهاد

نقد عشاق را عیار نبود
گل صدبرگ برگ عیش بساخت
هر که را چون بنفشه دید دوتا
بی دلان را چو دل گرفت به بر
منتظر باش و چشم بر در دار
غم او را کنار گیر که غم
کس چه داند که گلشن رخ او
از دل بی دلم قرار مجوی
آهوان صید چشم او گشتند
آن زره موی در کمان ز کمین
خویشتن را چو در کنار گرفت
رحمتش آه عاشقان بشنید
در عنایات خویششان بکشید
نور عشاق شمس تبریزی

968

سیبکی نیم سرخ و نیم زرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
این دو رنگ مخالف از یک هجر
رخ معشوق زرد لایق نیست

او ز کان کرم عیار نهاد
روی سوی بنفشه زار نهاد
کرد یکتا و در شمار نهاد
سرکشان را چو سر خمار نهاد
کو نظر را در انتظار نهاد
روی بر روی غمگسار نهاد
بر دل بی دلم چه خار نهاد
کندر او درد بی قرار نهاد
چونک رو جانب شکار نهاد
تیرهای زره گذار نهاد
خلق را دور و برکنار نهاد
آهشان را بس اعتبار نهاد
جرمشان را به جای کار نهاد
نور در دیده شمس وار نهاد

از گل و زعفران حکایت کرد
برد معشوق ناز و عاشق درد
بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
سرخ و فربهی عاشق سرد

چونک معشوق ناز آغازید
انا کالشوک سیدی کالورد
انه الشمس اننی کالظل
ان جالوت بارز الطالوت
دل ز تن زاد لیک شاه تنست
باز در دل یکی دلیست نهان
جنبش گرد از سوار بود
نیست شطرنج تا تو فکر کنی
شمس تبریز آفتاب دلست

969

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
سست پایی بمانده بر جایی
دست می کوفت نیز می لافید
صعوه پر شکسته ای دیدی
باز شد خنده خانه این جا
ناز تا کی کنند این زشتان
جفت و طاق از چه روی می بازند
بهل این تا بیار خویش رویم

ناز کش عاشقا مگیر نبرد
فهما اثنان فی الحقیقه فرد
منه حر البقا و منی البرد
ان داوود قدروا فی السرد
همچنانک بزاید از زن مرد
چون سواری نهان شده در گرد
اوست کاین گرد را به رقص آورد
با توکل بریز مهره چو نرد
میوه های دل آن تفش پرورد

زعفران لاله را حکایت کرد
نیمه ای خنده بود و نیمی درد
پاک می کرد از رخ مه گرد
کاین چنین صنعتی کسی ناورد
بیضه چرخ زیر پر پرورد
رو بجو یار خنده ای ای مرد
بازگونه همی رود این نرد
چون ندانند جفت را از فرد
آنک رویش هزار لاله و ورد

970

دیده ها شب فراز باید کرد
ترک ما هر طرف که مرکب راند
مطبخ جان به سوی بی سویست
چون چنین کان زر پدید آمد
جامه عمر را ز آب حیات
چون غیورست آن نبات حیات
چون چنین نازنین به خانه ماست
با گل و خار ساختن مردیست
قبله روی او چو پیدا شد
سجده هایی که آن سری باشد
پیش آن عشق عاقبت محمود
چون حقیقت نهفته در خمشیست

971

عشق تو مست و کف زنانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور
شکرینست یار حلوایی
تا گشاد او دکان حلوایی

روز شد دیده باز باید کرد
آن طرف ترک تاز باید کرد
پوز آن سو دراز باید کرد
خویش را جمله گاز باید کرد
چون خضر خوش طراز باید کرد
زین شکر احتراز باید کرد
وقت نازست ناز باید کرد
مرد را ساز ساز باید کرد
کعبه ها را نماز باید کرد
پیش آن سرفراز باید کرد
خویشتن را ایاز باید کرد
ترک گفت مجاز باید کرد

مستم و بیخودم چه دانم کرد
خویشتن را ترش نتانم کرد
مشت حلوا در این دهانم کرد
خانه ام برد و بی دکانم کرد

خلق گوید چنان نمی باید
اولا خم شکست و سرکه بریخت
صد خم می به جای آن یک خم
در تنور بلا و فتنه خویش

چون زلیخا ز غم شدم من پیر
می پریدم ز دست او چون تیر
پر کنم شکر آسمان و زمین
از ره کهکشان گذشت دلم
نردبان ها و بام ها دیدم

چون جهان پر شد از حکایت من
چون مرا نرم یافت همچو زبان
چون زبان متصل به دل بودم
چون زبانم گرفت خون ریزی
بس کن ای دل که در بیان ناید

972

عاشقانی که باخبر میرند
از الست آب زندگی خوردند

من نبودم چنین چنانم کرد
نوحه کردم که او زیانم کرد
درخورم داد و شادمانم کرد
پخته و سرخ رو چو نانم کرد

کرد یوسف دعا جوانم کرد
دست در من زد و کمانم کرد
چون زمین بودم آسمانم کرد
زان سوی کهکشان کشانم کرد
فارغ از بام و نردبانم کرد

در جهان همچو جان نهانم کرد
چون زبان زود ترجمانم کرد
راز دل یک به یک بیانم کرد
همچو شمشیر در میانم کرد
آن چه آن یار مهربانم کرد

پیش معشوق چون شکر میرند
لاجرم شیوه دگر میرند

چونک در عاشقی حشر کردند
 از فرشته گذشته اند به لطف
 تو گمان می بری که شیران نیز
 بدود شاه جان به استقبال
 همه روشن شوند چون خورشید
 عاشقانی که جان یک دگرند
 همه را آب عشق بر جگر است
 همه هستند همچو در یتیم
 عاشقان جانب فلک پرند
 عاشقان چشم غیب بگشایند
 و آنک شب ها نخفته اند ز بیم
 و آنک این جا علف پرست بدند
 و آنک امروز آن نظر جستند
 شاهشان بر کنار لطف نهد
 و آنک اخلاق مصطفی جویند
 دور از ایشان فنا و مرگ ولیک

973

صوفیان در دمی دو عید کنند
 شمع ها می زنند خورشیدند

نی چو این مردم حشر میرند
 دور از ایشان که چون بشر میرند
 چون سگان از برون در میرند
 چونک عشاق در سفر میرند
 چونک در پای آن قمر میرند
 همه در عشق همدگر میرند
 همه آیند و در جگر میرند
 نه بر مادر و پدر میرند
 منکران در تک سقر میرند
 باقیان جمله کور و کر میرند
 جمله بی خوف و بی خطر میرند
 گاو بودند و همچو خر میرند
 شاد و خندان در آن نظر میرند
 نی چنین خوار و محتضر میرند
 چون ابوبکر و چون عمر میرند
 این به تقدیر گفتم ار میرند

عنکبوتان مگس قدید کنند
 تا که ظلمات را شهید کنند

باز هر ذره شد چو نفخه صور
چرخ کهنه به گردشان گردد
رغم آن حاسدان که می خواهند
حاسدان را هم از حسد بخرند
کیمیای سعادت همه اند
کیمیایی کنند همه افلاک
وان هم از ماه غیب دزدیدند
خنک آن دم که جمله اجزا را
بس کن این و سر تنور ببند

974

گر تو را بخت یار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان به حساب
هر زمانی که می رود بی عشق
هر چه اندر وطن تو را سبکست
بر تو این دم که در غم عاشقی
فقر کز وی تو ننگ می داری
تلخی صبر اگر گلوگیر است
چون رهد شیر روح از این صندوق
چون از این لاشه خر فرود آید

تا شهید تو را سعید کنند
تا کهنه هاش را جدید کنند
تا قریب تو را بعید کنند
همه را طالب و مرید کنند
در همه فعل خود بدید کنند
لیک در مدتی مدید کنند
که گهی پاک و گه پلید کنند
بی ز ترکیب ها وحید کنند
تا که نان هات را ثرید کنند

عشق را با تو کار خواهد بود
کان برون از شمار خواهد بود
پیش حق شرمسار خواهد بود
ساعت کوچ بار خواهد بود
چون پدر بردبار خواهد بود
آن جهان افتخار خواهد بود
عاقبت خوشگوار خواهد بود
اندر آن مرغزار خواهد بود
شاه دل شهنشوار خواهد بود

دامن جهد و جد را بگشا
تو نهان بودی و شدی پیدا
هر کی خود را نکرد خوار امروز
هر که چون گل ز آتش آب نشد
چون شکار خدا نشد نمرود
هر که از نقد وقت بست نظر
هر که را اختیار کردش عشق
هر که او پست و مست عشق نشد
هر که را مهر و مهر این دم نیست
در سر هر که چشم عبرت نیست
بس کن ار چه سخن نشاند غبار
شمس تبریز چون قرار گرفت

975

آتش افکند در جهان جمشید
خنک او را که شد برهنه ز بود
دل سپیدست و عشق را رو سرخ
عشق ایمن ولایتیست چنانک
هر حیاتی که یک دمش عمرست
یک عروسیست بر فلک که مپرس

کز فلک زر نثار خواهد بود
هر نهان آشکار خواهد بود
همچو فرعون خوار خواهد بود
اندر آتش چو خار خواهد بود
پشه ای را شکار خواهد بود
سخره ای انتظار خواهد بود
مست و بی اختیار خواهد بود
تا ابد در خمار خواهد بود
اشری بی مهار خواهد بود
خوار و بی اعتبار خواهد بود
آخر از وی غبار خواهد بود
دل از او بی قرار خواهد بود

از پس چار پرده چون خورشید
وای آن را که جست سایه بید
زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
ترس را نیست اندر او امید
چون برآید ز عشق شد جاوید
ور بپرسی بپرس از ناهید

زین عروسی خبر نداشت کسی
شمس تبریز خسرو عهدست

976

خسروانی که فتنه ای چینید
هم شما هم شما که زیبایید
همچو عنبر حمایلیم همه
نشوم شاد اگر گمان دارم
در صفای می نهان دیدیم
شاهدان فنا شما جمله
بل که بر اسب ذوق و شیرینی
تبریزی شوید اگر در عشق

977

عید بر عاشقان مبارک باد
عید ار بوی جان ما دارد
بر تو ای ماه آسمان و زمین
عید آمد به کف نشان وصال
روزه مگشای جز به قند لبش
عید بنوشت بر کنار لبش

آمدند انبیا به رسم نوید
خسروان را هله به جان بخريد

فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که شیرینید
بر بر سیمتان که مشکینید
که گهی شاد و گاه غمگینید
که شما چون کدوی رنگینید
با لب لعل و جان سنگینید
تا ابد خوش نشسته در زینید
بنده شمس ملت و دینید

عاشقان عیدتان مبارک باد
در جهان همچو جان مبارک باد
تا به هفت آسمان مبارک باد
عاشقان این نشان مبارک باد
قند او در دهان مبارک باد
کاین می بی کران مبارک باد

عید آمد که ای سبک روحان
چند پنهان خوری صلاح الدین
گر نصیبی به من دهی گویم

978

زندگانی صدر عالی باد
هر چه نسبه ست مقلان را عیش
مجلس گرم پرحلاوت او
جان ها واگشاده پر در غیب
بر یمین و یسار او دولت
دو ولایت که جسم و جان خوانند
بخت نقدست شمس تبریزی

979

شاهدی بین که در زمانه بزاد
شاهدانی که در جهان سمرند
از رخ ماه او چو ابر گشود
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور
تابشش چون بتافت بیشترک
جان ها ذره ذره رقصان گشت

رطل های گران مبارک باد
بوسه های نهان مبارک باد
بر من و بر فلان مبارک باد

ایزدش پاسبان و کالی باد
پیش او نقد وقت و حالی باد
از حریف فسرده خالی باد
بسته پیشش چو نقش قالی باد
هم جنوبی و هم شمالی باد
بر سر هر دو شاه و والی باد
او بسم غیر او مآلی باد

بت و بتخانه را به باد بداد
کس از ایشان دگر نیارد یاد
هفت گردون ز همدگر بگشاد
سوی هر روزنی درون افتاد
جان ها را بخورد از بنیاد
پیش خورشید جان ها دلشاد

همچو پرواز شمس تبریزی

980

مادر عشق طفل عاشق را
تا نشد بالغ و ز جان فارغ
روبه عقل گر چه جهد کند
جان فدا عشق را که او دل را
عاشقان طالب نشان گشته
خون چکیده ست ره این نه بس است
هر کشان خون نه بوی مشک دهد
دیده را کحل شمس تبریزی

981

شعر من نان مصر را ماند
آن زمانش بخور که تازه بود
گرمسیر ضمیر جای ویست
همچو ماهی دمی به خشک طپید
ور خوری بر خیال تازگیش
آنچ نوشی خیال تو باشد

جمله پران که هر چه بادا باد

پیش سلطان بی امان نبرد
پیش آن جان جان جان نبرد
ره بدان صارم الزمان نبرد
جز به معراج آسمان نبرد
عشقشان جز که بی نشان نبرد
عاشقی جز که خون فشان نبرد
تو یقین دان که بوی آن نبرد
جز به معشوق لامکان نبرد

شب بر او بگذرد نتانی خورد
پیش از آنک بر او نشیند گرد
می بمیرد در این جهان از برد
ساعتی دیگرش ببینی سرد
بس خیالات نقش باید کرد
نبود گفتن کهن ای مرد

982

یوسف آخر زمان خرامان شد
لعل عرشی تو چو رو بنمود
تخته بند فراق تخت نشست
عشق مهمان بس شگرف آمد
پر و بال از جلال حق رویید
بادلان خیره گشته کاین دل کو
پای می کوب و عیش از سر گیر
زر چو درباخت خواجه صراف
شمس تبریز نردبانی ساخت

983

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد
نشود بند گفت و گوی جهان
شیشه عشق را فراغت ها است
نام و ناموس کی شود مانع
صد هزاران چو آسمان و زمین
قیصر روم عشق غالب باد
زهره بر چنگ این نوا می زد
شمس تبریز هر کی بی تو نشست

شکر و شهد مصر ارزان شد
تن کی باشد که سنگ ها جان شد
تاج بر سر که چیست خاقان شد
خانه ها خرد بود ویران شد
قفق و مرغ و بیضه پران شد
بی دلان بی خبر که دل آن شد
به سر من مگو که پایان شد
صرفه او برد زانک در کان شد
بام گردون برآ که آسان شد

نیک فارغ ز نام و ننگ آمد
شیرگیری که چون پلنگ آمد
گر بر او صد هزار سنگ آمد
چونک آن دلربای شنگ آمد
پیش جولان عشق تنگ آمد
گر کسل چون سپاه زنگ آمد
کان قمر عاقبت به چنگ آمد
عذر او پیش عشق لنگ آمد

هین که هنگام صابران آمد
 این چنین وقت عهدها شکنند
 عهد و سوگند سخت سست شود
 هله ای دل تو خویش سست مکن
 چون زر سرخ اندر آتش خند
 گرم خوش رو به پیش تیغ اجل
 با خدا باش و نصرت از وی خواه
 ای خدا آستین فضل فشان
 چون صدف ما دهان گشادستیم
 ای بسا خار خشک کز دل او
 من نشان کرده ام تو را که ز تو
 وقت رحمت و وقت عاطفت است
 ای ابابیل هین که بر کعبه
 عقل گوید مرا خمش کن بس
 من خمش کردم ای خدا لیکن
 ما رمیت اذ رمیت هم ز خداست

وقت سختی و امتحان آمد
 کارد چون سوی استخوان آمد
 مرد را کار چون به جان آمد
 دل قوی کن که وقت آن آمد
 تا بگویند زر کان آمد
 بانگ برزن که پهلوان آمد
 که مددها ز آسمان آمد
 چونک بنده بر آستان آمد
 کابر فضل تو درفشان آمد
 در پناه تو گلستان آمد
 دلخوشی های بی نشان آمد
 که مرا زخم بس گران آمد
 لشکر و پیل بی کران آمد
 که خداوند غیب دان آمد
 بی من از خان من فغان آمد
 تیر ناگه کز این کمان آمد

هر که بهر تو انتظار کند
بهر باران چو کشت منتظر است
بهر خورشید کان چو منتظر است
انتظار ادیم بهر سهیل
آهنی کانتظار صیقل کرد
ز انتظار رسول تیغ علی
انتظار جنین درون رحم
انتظار حبوب زیر زمین
آسیا آب را چو منتظر است
انتظار قبول وحی خدا
انتظار نثار بحر کرم
شیره را انتظار در دل خم
بی کنارست فضل منتظرش
تا قیامت تمام هم نشود
ز انتظارات شمس تبریزی

986

عشق را جان بی قرار بود
سر و جان پیش او حقیر بود
همه بر قلب می زند عاشق

بخت و اقبال را شکار کند
سینه را سبز و لاله زار کند
سنگ را لعل آبدار کند
اندر او صد هزار کار کند
روی را صاف و بی غبار کند
در غزا خویش ذوالفقار کند
نطفه را شاه خوش عذار کند
هر یکی دانه را هزار کند
سنگ را چست و بی قرار کند
چشم را چشم اعتبار کند
سینه را درج در چو نار کند
بهر مغز شهان عقار کند
رانده را لایق کنار کند
شرح آن کانتظار یار کند
شمس و ناهید و مه دوار کند

یاد جان پیش عشق عار بود
هر که را در سر این خمار بود
اندر آن صف که کارزار بود

نکند جانب گریز نظر
عشق خود مر غزار شیرانست
عشق جان ها در آستین دارد
نام و ناموس و شرم و اندیشه
همه کس را شکار کرد بلا
مر بلا را چنان به جان بخرند
جان عشق است شه صلاح الدین

987

هر که را ذوق دین پدید آید
آن چنان عقل را چه خواهی کرد
عقل بفروش و جمله حیرت خر
نه از آن حالتیست ای عاقل
نشود باز این چنین قفلی
گر در آیند ذره ذره به بانگ
چه شود بیش و کم از این دریا
هر که رو آورد بدین دریا

988

بوی دلداری ما نمی آید

گر چه شمشیر صد هزار بود
کی سگی شیر مر غزار بود
در ره عشق جان نثار بود
پیش جاروبشان غبار بود
عاشقان را بلا شکار بود
کان بلا نیز شرمسار بود
کو ز اسرار کردگار بود

شهد دنیاش کی لذیذ آید
که نگوسار یک نبیذ آید
که تو را سود از این خرید آید
که در او عقل کس بدید آید
گر همه عقل ها کلید آید
آن همه بانگ ناشنید آید
بنده گر پاک و گر پلید آید
گر یزیدست بایزید آید

طوطی این جا شکر نمی خاید

هر مقامی که رنگ آن گل نیست
خوش برآییم دوست حاضر نیست
همه اسباب عشق این جا هست
مادر فتنه ها که می باشد
هر شرابی که دوست ساقی نیست
همه آفاق پرستاره شود
بی اثرهای شمس تبریزی

989

صبر با عشق بس نمی آید
بیخودی خوش ولایتیست ولی
کاروان حیات می گذرد
بوی گلشن به گل همی خواند
زانک در باطن تو خوش نفسیست
بی خدای لطیف شیرین کار
هر دمی تخم نیکوی می کار
هیچ کردی به خیر اندیشه
بس کن ایرا که شمع این گفتار

990

بلبل جان ها بنسراید
عشق هرگز چنین نفرماید
لیک بی او طرب نمی شاید
طربی بی رخس نمی زاید
جز خمار و شکوفه نفزاید
گازری را مراد برناید
از جهان جز ملال ننماید

عقل فریادرس نمی آید
زیر فرمان کس نمی آید
هیچ بانگ جرس نمی آید
خود تو را این هوس نمی آید
از گزاف این نفس نمی آید
عسلی از مگس نمی آید
تا نکاری عدس نمی آید
که جزا از سپس نمی آید
جانب هر غلس نمی آید

من بسازم ولیک کی شاید
هر یکی را ولایتست جدا
گر چه طوطی خود از شکر زندست
عشق در خویش بین کجا گنجد
بگریز از کسی که عاشق نیست
ور شوی کوفته به هاون عشق
رو بکن تو خراب خانه از آنک

991

عشق جانان مرا ز جان ببرید
زانک جان محدثست و عشق قدیم
عشق جانان چو سنگ مقناطیس
باز جان را ز خویشتن گم کرد
بعد از آن باز با خود آمد جان
شربت‌ی دادش از حقیقت عشق
این نشان بدایت عشق است

992

خسروانی که فتنه ای چنید
هم شما هم شما که زیبایید

زاغ با طوطیان شکر خاید
کژ با راست راست کی آید
زاغ را می چمین خر باید
ماده گرگ شیر نر زاید
زان ز گرگین تو را گر افزاید
دانک او سرمه ایت می ساید
شمس تبریز مست می آید

جان به عشق اندرون ز خود برهید
هرگز این در وجود آن نرسید
جان ما را به قرب خویش کشید
جان چو گم شد وجود خویش بدید
دام عشق آمد و در او پیچید
جمله اخلاص ها از او برمید
هیچ کس در نهایتش نرسید

فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که شیرینید

همچو عنبر حمایلیم همه
لذتی هست با شما گفتن
نشوم شاد اگر گمان دارم
بل که بر اسب ذوق و شیرینی
شاهدان فانی و شما جمله
در صفای می شهان دیدیم
در بهشتی که هر زمان بکریست
تبریزی شوید اگر در عشق

993

زان ازلی نور که پرورده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار
سوی درختان نگر ای نوبهار
لب بگشا هیکل عیسی بخوان
بشکن امروز خمار همه
درده تریاق حیات ابد
همچو سحر پرده شب را بدر
بس کن و خاموش مشو صدزبان

994

بر بر سیمتان که مشکینید
هم شما داد جان مسکینید
که گهی شاد و گاه غمگینید
تا ابد خوش نشسته در زینید
با لب لعل و جان سنگینید
که شما چون کدوی رنگینید
مرد آید اگر نه عنینید
بنده شمس ملت و دینید

در تو زیادت نظری کرده اند
تا بگذارند که افسرده اند
کز دی دیوانه بیژمرده اند
کز دم دجال جفا مرده اند
کز می تو چاشنیی برده اند
کاین همگان زهر فنا خورده اند
کاین همه محجوب دو صد پرده اند
چونک یکی گوش نیاورده اند

دوست همان به که بلاکش بود
جام جفا باشد دشوارخوار
زهر بنوش از قدحی کان قدح
عشق خلیست درآ در میان
سرد شود آتش پیش خلیل
در خم چو گانش یکی گوی شو
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم
سابق میدان بود او لاجرم
چونک تراشیده شده ست او تمام
هر کی مشوش بود او ایمنست
مفخر تبریز تو را شمس دین

995

دیدن روی تو هم از بامداد
در دل عشاق چه آتش فکند
چون ز سر لطف مرا پیش خواند
صافی آن باده چو ارواح خورد
صافی آن باده ز ارواح جو
در تبریزست تو را دام دل

عود همان به که در آتش بود
چون ز کف دوست بود خوش بود
از کرم و لطف منقش بود
غم مخور از زیر تو آتش بود
بید و گل و سنبله کش بود
تا که فلک زیر تو مفرش بود
در غم و در کوب و کشاکش بود
قبله هر فارس مه وش بود
رست از آن غم که تراشش بود
گر دو جهان جمله مشوش بود
شرق نه در پنج و نه در شش بود

درد مرا بین که چه آرام داد
جانب اسرار چه پیغام داد
جان مرا باده بی جام داد
کاسه آلوده به اجسام داد
زانک به اجسام همین نام داد
رحمت پیوسته در آن دام داد

996

گفت کسی خواجه سنایی بمرد
 کاه نبود او که به بادی پرید
 شانه نبود او که به مویی شکست
 گنج زری بود در این خاکدان
 قالب خاکی سوی خاکی فکند
 جان دوم را که ندانند خلق
 صاف درآمیخت به دردی می
 در سفر افتند به هم ای عزیز
 خانه خود باز رود هر یکی
 خامش کن چون نقطه ایرا ملک

997

پیرهن یوسف و بو می رسد
 بوی می لعل بشارت دهد
 نفس اناالحق تو منصور گشت
 نیست زیان هیچ ز سنگ آب را
 آب حیاتست و رای ضمیر
 آب بزن بر حسد آتشین
 عشق و خرد خانه درون جنگیند

مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
 آب نبود او که به سرما فسرد
 دانه نبود او که زمینش فشرد
 کو دو جهان را بجوی می شمرد
 جان خرد سوی سماوات برد
 مغلظه گوئیم به جانان سپرد
 بر سر خم رفت جدا شد ز درد
 مرغزی و رازی و رومی و کرد
 اطلس کی باشد همتای برد
 نام تو از دفتر گفتن سترد

در پی این هر دو خود او می رسد
 کز پی من جام و کدو می رسد
 نور حقش توی به تو می رسد
 سنگ بلاها به سبو می رسد
 جوی بکن کآب به جو می رسد
 باد در این خاک از او می رسد
 عربده هر لحظه به کو می رسد

هر چه دهد عاشق از رخت و بخت
گر چه بسی برد ز شوهر عروس
مایده ای خواستی از آسمان
مژده ده ای عشق که از شمس دین

998

آتش عشق تو قلاووز شد
چون به سخن داشت مرا دوش یار
من چه زنم با دم و با مکر او
این دل من ساده و بی مکر بود
هر چه به عالم خوشی شهوتست
آه که شب جمله در این وعده رفت
یار برهنه به قبا میل کرد

999

از سوی دل لشکر جان آمدند
جامه صبر من از آن چاک شد
چادر افکنده عروسان روح
بر مثل سیل خوش از لامکان
صورت دل صورت ها را شکست

عاقبت آن جمله بدو می رسد
او و جهازش نه به شو می رسد
خیز ز خود دست بشو می رسد
از تبریز آیت نو می رسد

دوش دلم سوی دل افروز شد
چون به دم گرم جگرسوز شد
کو به دغل بر همه پیروز شد
دید دغل هاش بدآموز شد
همچو پنیر آفت هر یوز شد
بوسه دهم بوسه دهم روز شد
عقل دگر بار کمردوز شد

لشکر پیدا و نهان آمدند
کز ره جان جامه دران آمدند
در طلب شاه جهان آمدند
رقص کنان سوی مکان آمدند
پردگیان ملک ستان آمدند

هر چه عیان بود نهان آمدند
هر چه نشان داشت نشانش نماند

1000

آنچ گل سرخ قبا می کند
بید پیاده که کشیدست صف
سوسن با تیغ و سمن با سپر
بلبل مسکین که چه ها می کشد
گوید هر یک ز عروسان باغ
گوید بلبل که گل آن شیوه ها
دست برآورده به زاری چنار
بر سر غنچه کی کله می نهد
گر چه خزان کرد جفاها بسی
فصل خزان آنچ به تاراج برد
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ
غیرت عشق است و گر نه زبان
مفخر تبریز و جهان شمس دین

هر چه نهان بود عیان آمدند
هر چه نشان نیست نشان آمدند

دانم من کان ز کجا می کند
آنچ گذشتست قضا می کند
هر یک تکبیر غزا می کند
آه از آن گل که چه ها می کند
کان گل اشارت سوی ما می کند
بهر من بی سر و پا می کند
با تو بگویم چه دعا می کند
پشت بنفشه کی دوتا می کند
بین که بهاران چه وفا می کند
فصل بهار آمد ادا می کند
جمله بهانه ست چرا می کند
شرح عنایات خدا می کند
باز مراعات شما می کند
